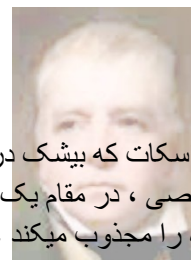


افسانه ای از مونت رز



اثری از : سر والتر اسکات
ترجمه : دکتر تورج هاشمی

مقدمه مترجم



سر والتر اسکات که بیشک در یکی از بالاترین جایگاه های ادبیات کلاسیک کشور های انگلیسی زبان قرار دارد ، با مهارت خاصی ، در مقام یک مورخ ، با خوانندگان خود رابطه مستقیم برقرار کرده و ضمن بازگو کردن داستان دلکشی که خواننده را مجذوب میکند ، اطلاعات ذیقیمتی از تاریخ اسکاتلند در اختیار خوانندگان خود قرار میدهد.

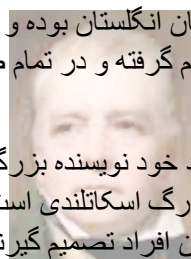
نویسنده این کتاب که یکی از موفق ترین نویسندگان انگلیسی زبان بوده است در سال ۱۷۷۱ در ادینبورو پایتخت اسکاتلند بدنیا آمد. در کودکی به مرض فلج اطفال مبتلا شد که تا آخر عمر با آن دست بگریبان بود. او به دبیرستان مشهور سلطنتی ادینبورو که تعداد زیادی از مشاهیر اسکاتلندی در آن تحصیل کرده بودند وارد شد. بعد از تمام کردن دوره دانشگاهی در رشته حقوق ، بعنوان وکیل دعاوی مشغول کار شد. او کار ادبی خود را با انتشار چند جزوه و کتاب شعر شروع کرده و بعد از مدت کمی ، نبوغ خارق العاده خود را در این زمینه تثبیت کرده و بعنوان بزرگترین و موفق ترین نویسنده در کشور های انگلیسی زبان شناخته شد.

این کتاب برای اولین بار بزبان فارسی ترجمه شده و در دسترس خوانندگان فارسی زبان قرار میگیرد. امید است که مورد توجه هم میهنان گرامی قرار بگیرد.

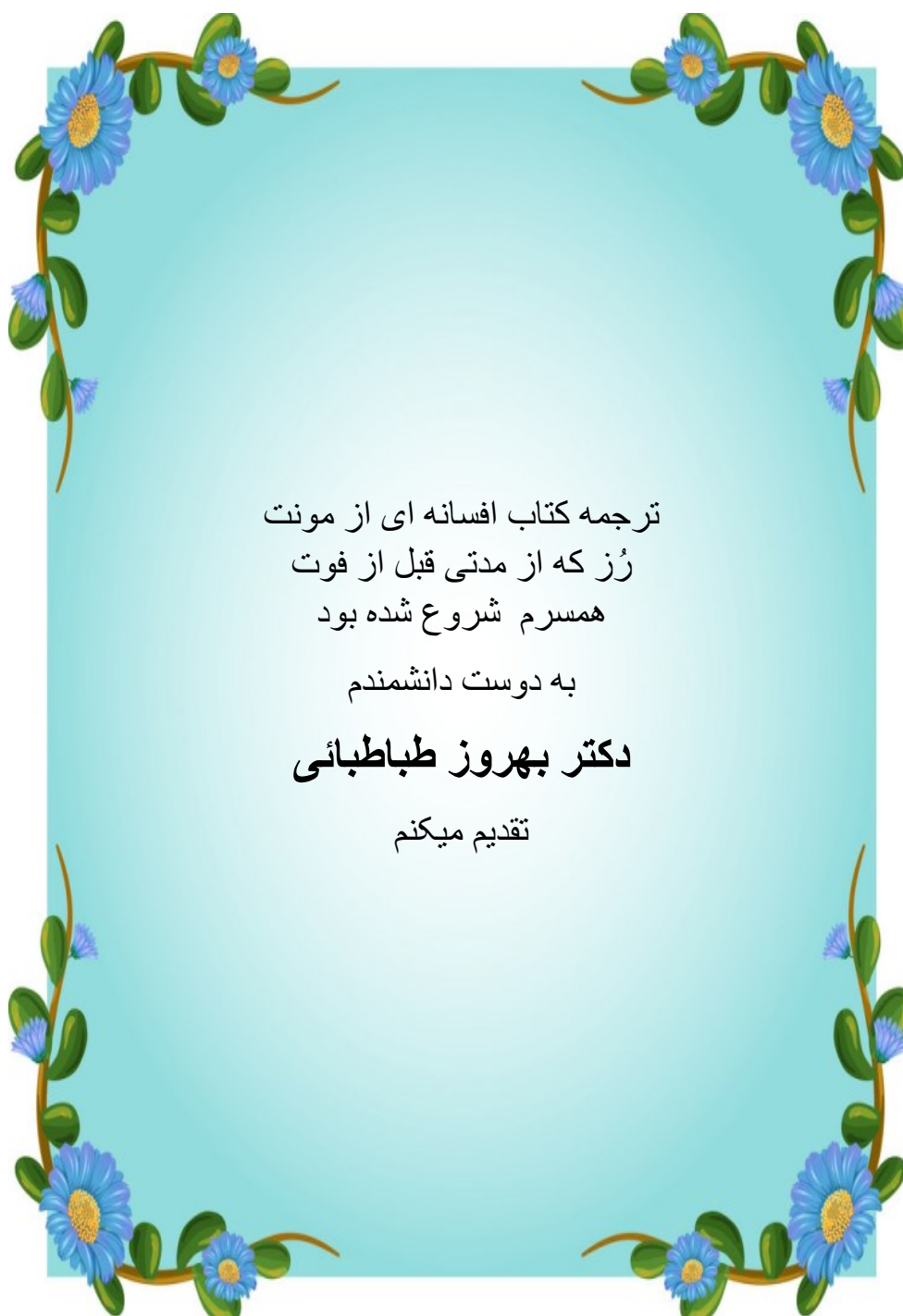


والتر اسکات که بخاطر خدماتش به ادبیات و تاریخ لقب سر دریافت کرده بود ، پدر داستانهای تاریخی اروپا محسوب میشود. او کار ادبی خود را از سرودن اشعار شروع کرده و هم اکنون پروژه پر خرجی در دانشگاه ابردین اسکاتلند شروع شده که اولین کار آن بچاپ رساندن ده جلد از اشعار والتر اسکات است که بزحمت جمع آوری گردیده است. آثار سر والتر اسکات با وجود پیچیدگی خاص به اغلب زبانهای زنده دنیا ترجمه شده و فیلم های متعددی هم بر اساس آنها تولید شده است

والتر اسکات بخاطر خدمات خود به ادبیات ، از پادشاه وقت لقب ' سر ' دریافت کرده بود. او یکی از پرکار ترین نویسندگان انگلستان بوده و تاثیر عمیقی روی ادبیات اروپا گذاشته است . وی پیوسته از اتفاقاتی که برای افراد واقعی پیش آمده الهام گرفته و در تمام طول کتابهایش ، بکرات خوانندگان را به مراجعه به رفرنس هایی که ارائه میدهد ، دعوت میکند



به اعتقاد خود نویسنده بزرگ ، این کتاب یکی از بهترین آثار او بشمار میآید. داستان این کتاب شرح حال یک نجیب زاده بزرگ اسکاتلندی است که در گیر جنگهای داخلی این کشور میشود. تعدد فرقه های مختلف مذهب مسیحیت ، تفرقه بین افراد تصمیم گیرنده مملکت از جمله پادشاه و پارلمان ، یک سلسله جنگهای خونبار بوجود آورد که حد اقل برای دو قرن بطول انجامید. این شخص وجود خارجی داشته و نام او در لیست سرداران ارتش مارکی مونت رز که بار دیگر اسکاتلند را بصورت یک کشور متحد در آورد، در تاریخ ثبت شده است.



فهرست فصول

صفحه	فصل
۴	فصل اول
۶	فصل دوم
۱۲	فصل سوم
۱۵	فصل چهارم
۲۲	فصل پنجم
۳۱	فصل ششم
۴۰	فصل هفتم
۴۳	فصل هشتم
۵۰	فصل نهم
۵۳	فصل دهم
۵۸	فصل یازدهم
۶۴	فصل دوازدهم
۷۰	فصل سیزدهم
۸۲	فصل چهاردهم
۸۹	فصل پانزدهم
۹۲	فصل شانزدهم
۹۸	فصل هفدهم
۱۰۲	فصل هیجدهم
۱۰۷	فصل نوزدهم
۱۱۲	فصل بیستم
۱۱۷	فصل بیست و یکم
۱۲۱	فصل بیست و دوم
۱۲۵	فصل بیست و سوم

فصل اول

داستان ما از دوره جنگهای بزرگ و خونین داخلی بریتانیای قرن نوزدهم آغاز میگردد. اسکاتلند در ابتدا از خرابی های این جنگ مصون مانده هر چند که ساکنان این کشور از نظر سیاسی دچار چند دستگی شده بودند خیلی از آنها از کنترل دائمی و خشن پارلمان بریتانیا بعداب آمده و به اسم فرستادن یک ارتش بزرگ برای استفاده پارلمان که در لندن جای داشت، تعداد کثیری سربازان مسلح را عازم لندن کرده که در اولین فرصت اختیارات پارلمان را سلب نموده و پادشاه را به تخت سلطنت بازگردانند.

تصمیم این بود که اگر طرفداران پادشاه در اسکاتلند به اندازه کافی نبود ، خواهان بازگشت ژنرال لسللی و ارتشش به اسکاتلند شوند. این نقشه بطور عمومی با توافق اصیلزادگان شمال که با جدیت هر چه تمامتر با اتحاد انگلیسی هائی که از اتحاد پارلمان با میثاقیون اسکاتلند ناراضی بودند ، به این نتیجه رسیده بودند که قدرت میبایستی در دست پادشاه باشد. از نظر مذهبی این افراد متعلق به شاخه مسیحیت مشایخی (پرزبیتاری) بودند که ریشه اش به جزایر بریتانیا باز میگردد. بوته سوزان نماد رایج کلیسای مشایخی میباشد. این ضدیت در جامعه نیمه وحشی شمال پیوسته موقعیت مناسبی برای جنگ و خونریزی ایجاد مینمود.



سرکردگان این اغتشاشات از مصیبتی که بر سر مردم معمولی هبوط کرده بود، بی خبر نبوده و با دلسوزی تدارکاتی تهیه میکردند که این مشکل را چاره نمایند. ولی آنها از یک جهت خوشحال بودند چون تا آن لحظه هیچ اثری از ایجاد ارتشی برای کمک به پادشاه بچشم نمیرسید. آنها بطور کلی از اینکه ارتشی مجهز در مرز بین منطقه جنوب اسکاتلند و سرزمین کوهپایه ها برای کنترل مردمان خشن و بیقانون این سرزمین ، مستقر شود، رضایت حاصل کرده بودند. این کار آنها باعث میشد که رؤسای قبایل کوه نشین ، مواظب رفتار سیاسی خود باشند.

هر چند که حزب مسئول اسکاتلند در اغلب نقاط کوهپایه ، فرمانده و تصمیم گیر بودند، در قسمت غربی این سرزمین دشمنان زیادی برای خود داشتند. ولی با حضور مارکی آرگایل در جبهه جنوب ، بخاطر محبوبیت و نفوذ زیادی که این مرد روی مردم اسکاتلند داشت ، رؤسای قبایل مخالف حزب حاکم ، جرات جمع آوری ارتش و حمله در خود پیدا نمیکردند.

در عین حال حزب حاکم که مخالف پادشاه بود، در در جنوب غربی مملکت که بدون شک ثروتمند ترین مناطق اسکاتلند محسوب میشد دوستان و طرفداران زیادی در بین پیروان مذهب میثاقیون داشت .

مردم این منطقه از حکومت پادشاه بدی ندیده بودند و قرارداد صلحی که بین انگلستان و اسکاتلند امضا شده بود، کماکان بقوت خود باقی بود. پادشاه چارلز که قبل از جلوس به تخت سلطنت در لندن ، در اسکاتلند پادشاهی میکرد ، در این موقع که جنگهای داخلی انگلستان شروع شده بود، با دقت زیاد از اسکاتلند حمایت کرده و سعی میکرد که این سرزمین را از جنگهای داخلی انگلستان ، دور نگاه دارد.

در یک مرحله خود پادشاه به پایتخت قدیمی خود برای یک بازدید کوتاه وارد شد. در آنجا باب یک مذهب جدید را گشود و افتخارات زیادی نصیب سرکردگان قبائل مختلف اسکاتلند نمود. همین باعث گردید که چنانچه در قبل اشاره شد، یک ارتش بزرگ و مجهز از اسکاتلند به انگلستان اعزام شود.

بعثت ترس از وقایعی که ممکن بود باعث شود که قرارداد صلح بین اسکاتلند و انگلستان کان لم یکن اعلام شود، ما بایستی در اینجا اظهار کنیم که دو نکته وجود داشت که برای حاکمان اسکاتلند تردیدی در حسن ظن پادشاه باقی نمیگذاشت.

اولین نکته این بود که ارتش اسکاتلند که توسط اشراف ناراضی و فقیر فرماندهی میگردید ، بیشتر از سربازان مزدوری تشکیل میشد که قبلاً در جنگهای آلمان شرکت داشته و جبهه ای که این سربازان را اجیر کرده ، بسختی شکست خورده بود. این سربازان صرفاً به کسی وفادار بودند که جیره و مواجب آنها را تامین میکرد.

نکته دوم قدرت کلیسا در میان مردم معمولی بود. کلیسای مشایخی بهمان اندازه کلیسای کاتولیک طرفدار پیدا کرده بود. به این ترتیب احتمال تشکیل یک حکومت مذهبی موجود نبوده و انتخاب سیستم حکومتی برای مردم منحصر به پارلمان یا پادشاهی بود.

در موقعی که ارتش اعزامی اسکاتلند با ارتشهای منچستر و فیرفکس درگیر شده بود، پارلمان انگلستان از این موقعیت استفاده کرده و نیروهای تحت فرمان خود را برای اشغال شهر یورک به شمال انگلستان اعزام نمود. این حرکت نظامی موفقیت خوبی در اشغال یورک بدست آورده و از آنجا بسمت شمال و نیو کاسل رفته و ارتش های متحد شده آنجا را نیز شکست دادند.

نتیجه عملی این تحركات نظامی ، باعث تقویت کلیسای مشایخی در برابر کلیسای میثاقیون شده و بهمین درجه در اسکاتلند هم میثاقیون طرفداران خود را از دست دادند.



فصل دوم

در نزدیکی غروب یک روز تابستانی در زمانی که مشکلات سیاسی و مذهبی بریتانیا به اوج خود رسیده بود ، یک آقای جوان اصیلزاده سوار بر اسب و مسلح ، به همراه دو مستخدم که یکی از آنها یک اسب باربر را هدایت میکرد در یک جاده سربالا که قسمت جنوبی و مسطح کشور اسکاتلند را به قسمت شمالی و کوهستانی وصل مینماید، به آهستگی و احتیاط ، حرکت میکردند. مسیر آنها از کنار یک دریاچه عمیق عبور کرده که در زیر نور خورشید در حال افول، برنگ قرمز در آمده بود. جاده ترک خورده و ناهمواری که باعث میشد که آنها به اشکال به حرکت خود ادامه دهند در بعضی قسمتها از میان بیشه زار های درختان چنار و غان که در میان تخته سنگها روئیده بودند، عبور مینمود. تپه بلندی که در سمت شمالی دریاچه زیبا واقع شده و جاده بطرف آن ادامه پیدا میکرد، سربالا بود ولی نه به اندازه قبل و با بوته های تیغ دار برنگ بنفش سیر پوشیده شده بود. این منظره در یک زمان عادی میتوانست مسافران را بوجد آورده و از بودن در این منطقه زیبا، لذت ببرند. ولی کسانی که در مواقع تردید و ترس مسافرت میکنند ، توجه خاصی به این مناظر زیبا ندارند.

تا جائیکه درختان اطراف جاده اجازه میدادند، ارباب سعی میکرد که به همراه مستخدم های خود حرکت کرده و با آنها گفتگو نماید. بنظر میرسید که این محاوره دوستانه بوده چون زمانی که یک خطر مشترک جمعی را تهدید میکند، تفاوت های مرتبه اجتماعی در چنین شرایطی کنار گذاشته میشود. گفتگوی آنها بیشتر در باره مسائل سیاسی این سرزمین وحشی بود.

آنها هنوز از جاده کنار دریاچه بطور کامل عبور نکرده که به کوره راهی که به بالای تپه میرسید وارد شوند، از دور یک سوار تنها را مشاهده کردند که بطرف دریاچه آمده ، بمنند اینکه برای ملاقات با آنها، اسب میتازد. آقای جوان این سوار را به پیش خدمت های خود نشان داده که انعکاس پرتو خورشید روی لباسهای او، نشان میداد که کاملاً مسلح میباشد. گروه سه نفره بدون فوت وقت به این نتیجه رسیدند که نایبستی اجازه بدهند که این سوار بدون دادن توضیحات کافی ، از نزد آنها عبور نماید. آقای جوان گفت:

" ما بایستی بدانیم که این مرد چه کسی است و عازم کجاست. "

بعد مهمیز های خود را در پهلوی اسب فرو کرده و اسب بیچاره با تمام قدرتش بجلو پرید. تا جائیکه جاده ناهموار اجازه میداد ، بسرعت بجلو رفته و مستخدمین او هم او را تعقیب میکردند. آنها خیلی زود خود را به دو راهی که قبلاً از آن عبور کرده بودند ، رسانده که مطمئن شوند که این سوار نتواند از جاده دیگر برای گریختن استفاده نماید.

سوار کار که آنها را دیده بود، سرعت خود را کم کرده و وقتی که دید آن سه نفر عرض جاده را اشغال کرده که مانع از عبور او بشوند، با بیخیالی حرکت خود را بسمت آنها ادامه داد. این به هردو طرف اجازه میداد که یکدیگر را بخوبی ارزیابی کنند. سوار کار تنها ، سوار بر اسبی خوب و قوی بود که برای خدمت در ارتش مناسب بنظر میرسید. کلاهی که مرد تنها بر سر داشت با پرهای بلند تزئین شده و زره ای قطور بر تن داشت که میتوانست در مقابل گلوله تفنگ مقاومت نماید. دستکشهای ضخیم وی که تا آرنجش میرسید مانند بقیه سلاح هائی که حمل میکرد، با فولاد مستحکم شده بود. در جلوی زین نظامی ، یک جعبه بزرگ که شامل تپانچه هائی بود آویزان شده که حد اقل نیم متر طول آن بود. شمشیر دو لبه ای از کمر او آویزان بوده و در طرف دیگر خنجر بلندی در کمر داشت. تفنگی را هم در روی شانه خود حمل مینمود. این مرد نمونه برجسته یک سرباز در آن دوره بود.

وضع ظاهری مرد سوار کار با بار و بنه نظامیش کاملاً جور در میآمد. او مردی متوسط القامه با عضلاتی قوی بود که او را قادر نیکرد که بدون شکایت ، وزن سنگین اسلحه هایش را تحمل نماید. از نظر سنی احتمالاً قدری بیشتر از چهل سال داشت و صورت آفتاب سوخته وی نشان میداد که در عملیات نظامی متعددی شرکت داشته است.

در فاصله ده متری او اسب خود را متوقف کرده ، روی رکاب ایستاد و تفنگ خود را از روی شانه اش پائین آورد. اینطور مشخص بود که تفنگ آماده شلیک میباشد. او از هر لحاظ به سه نفری که راه او را سد کرده بودند امتیاز داشت و تنها نکته منفی تعداد نفرات طرف مقابل بود.

فرمانده طرف دیگر لباسهای زردوزی شده گرانبهائی بتن داشته ولی مستخدمین او کت هائی ضخیم پوشیده که برغم ضخامت در مقابل ضربه شمشیر و گلوله تفنگ نمیتوانست مقاومت کند.

آنها در حدود یک دقیقه بیحرکت ایستاده و یکدیگر را زیر نظر گرفته بودند. آقای اصیلزاده جوان سکوت را شکست و گفت:

" شما در خدمت چه کسی هستید ؟ "

مرد نظامی جواب داد:

" قبل از هر چیز به من بگوئید که خود شما در خدمت چه کسی هستید؟ گروه قویتر بایستی اول صحبت کند. "

جوان بزرگزاده گفت:

" ما در خدمت خداوند و پادشاه هستیم. حالا که متوجه شدید که ما چه کسانی هستیم. نوبت شماست که در مورد خود به ما اطلاعاتی بدهید. "

سوار کار گفت:

" منم در خدمت خداوند و معتقدات خودم هستم. "

فرمانده گروه جواب داد:

" این اعتقادات شما از چه نوعی میتواند باشد؟ سوار کار نظامی یا جنگنده فرقه میثاقیون؟ پادشاه یا پارلمان؟ "

سرباز در جواب گفت:

" آقا، حقیقت اینست که من میل ندارم یک جواب غیر واقعی بشما بدهم چون برای یک سرباز ننگ است که دروغ بگوید. ولی من بایستی بگویم که در این شرایط که جنگ داخلی شعله ور شده و هر دسته و فرقه خود را برای بدست گرفتن قدرت محق میبیند ، بایستی تصمیم خود را در باره اینکه بکام دسته ملحق شوم، هرچه زودتر اتخاذ نمایم. "

آقای بزرگزاده گفت:

" من اینطور فکر میکنم که که وقتی پای وفاداری و مذهب در میان باشد، برای یک انسان شریف انتخاب حزب و فرقه مناسب نبایستی خیلی طول بکشد. "

سرباز جواب داد:

" آقا... اینطور که شما صحبت میکنید قدری با شرافت و اصیلزادگی من ، در تضاد است ، من چاره ای نمبینم جز اینکه ببنهائی در مقابل شما سه نفر ، مبارزه را شروع نمایم. ولی اگر وقعا بطور منطقی در باره من سؤال میکنید باید بگویم که در جوانی دانشجوی کالج مارشال شهر آبردین بودم. من حاضرم برای شما توضیح بدهم که بچه دلایلی انتخاب خود را بتعویق انداخته ام. من در گذشته در سپاه گوستاوس شیر شمال و خیلی فرماندهان مشهور پروتستان ، کاتولیک و ارمنی ها خدمت کرده ام. "

آقای بزرگزاده پس از مشورت کوتاهی که با پیشخدمتان خود کرد ، جواب داد:

" آقا... من خیلی خوشحال خواهم شد که بتوانم این گفتگو را ادامه داده به این امید که بتوانم شما را متقاعد کنم که بهترین انتخاب را اختیار کنید. من در این موقع عازم خانه یک دوست خوب که بیشتر از پنج کیلومتر از اینجا فاصله ندارد ، هستم. اگر شما هم با ما بیایید ، ما فرصتی خواهیم داشت که در طول شب با هم مذاکره کنیم. فردا صبح هم شما آزاد خواهید بود که اگر میل نداشته باشید که به ما به پیوندید، بهر سمتی که میخواهید ، حرکت کنید. "

سرباز محتاط گفت:

" آقا... من باید بدانم که چه کسی چنین قولی را به من میدهد. هر کس در این شرایط باید با احتیاط عمل کرده و خود را بدام نیاندازد. "

جوان بزرگزاده جواب داد:

" من ارل منتیت هستم [ارل در رده بندی اشرافی انگلستان معادل کنت در فرانسه میباشد. مترجم.] و اطمینان دارم که شرافت نام من گارانتی خوبی برای شما خواهد بود. "

سرباز جواب داد:

" یک آقای بزرگزاده برجسته که در قولش نمیتوان تردید نمود. "

و با یک حرکت دست چپ ، بار دیگر تفنگش را روی شانه اش انداخت و با دست دیگر ، با احترام هرچه تمامتر ، یک سلام نظامی به بزرگزاده جوان، ارل منتیت داد. بعد در حالیکه اسبش را بجلو میراند ، به صحبت خود ادامه داده و گفت:

" منم بنوبه خود گارانتی میکنم که چه در جنگ و چه در صلح ، سرباز و دوست خوبی برای عالیجناب باشم. "
 لرد منتیت گفت:

" آقا... من بشما اطمینان میدهم که با قضاوت از ظاهر و رفتار شما ، از اینکه شما با ما همراهی کنید، خیلی خوشحال خواهم شد. ولی ما در این حال با کسی سر جنگ نداشته چون من شما را بخانه یک دوست ، دعوت میکنم. "
 سرباز جواب داد:

" عالیجناب ... خانه دوستان پیوسته مورد قبول واقع میشود. و بایستی این حقیقت را به اطلاع عالیجناب برسانم که خود من و این دوستم (در همان حال دستی به سر و گوش اسب خود کشید) کاملاً خسته و درمانده شده و جایی برای استراحت پیدا نکرده بودیم "
 لرد منتیت گفت:

" آیا ممکن است که من اجازه داشته باشم که سؤال کنم که با چه کسی این شانس را داشته ام که سر دوستی باز کنم؟ "
 سرباز سر فرود آورد و گفت:

" البته عالیجناب... این باعث افتخار من خواهد بود. اسم من دوگالد دالگتی هست و باعث افتخار من خواهد بود که تحت فرمان عالیجناب خدمت کنم. من در بلژیک و سوئد هم خدمت کرده و مدتی هم در هلند و آلمان بوده ام. عالیجناب ، پدر من ارثی برای من باقی نگذاشته و وقتی من هیجده سالم بود بخاطر اینکه چاره دیگری نداشتم، وارد کالج مارشال در آبردین شدم. سپس در جنگهای داخلی آلمان بعنوان یک افسر سوار نظام مزدور ، بخدمت در آمدم. با قدرت بدنی خوبی که داشتم، بالاخره به ارتش سر لودویک لسللی در آمده و در آنجا بود که از راز و رمز خدمت نظام ، سر در آوردم. عالیجناب... من میتوانم برای مدت هشت ساعت بدون وقفه با اسلحه کامل نگهبانی بدهم. "
 لرد منتیت جواب داد:

" من مطمئن هستم که شما در گذشته خدمات شایانی داشته و افتخارات زیادی کسب کرده اید. "

" البته عالیجناب، ولی زینده من نیست که از خودم تعریف کنم. من در میدان جنگ لایپزیک و لوتسن ، مبارزه کرده و در عملیات اشغال فرانکفورت و نورنبرگ هم سهیم بوده ام. از این جهت میتوانم ادعا کنم که از تاکتیک های جنگ ، اطلاعات خوبی کسب کرده ام. "

" ولی این دست آوردهای درخشان بطور حتم باعث ترقی شما شده است ؟ "
 دالگتی جواب داد:

" عالیجناب ... در این مورد بایستی بعرض شما برسانم که من بسیار کند و بدون جاه طلبی بوده ام. پدران ما در اسکاتلند قهرمانان جنگ بوده و آلمانی ها و بقیه اروپائی ها از آنها وحشت داشتند. حالا نوبت بچه های آنها بود که

شجاعت خود را در جنگ بمنصه ظهور برسانند. از این جهت من سعی خودم را کردم که شایسته نام پدرم باشم. در ارتش پادشاه لیف هلندی من بدرجه کاپیتانی (سروانی) رسیدم. بعد به ارتش گوستاو فاتح اطریشی ملحق شدم. " کاپیتان دالگتی... اگر من درست فهمیده باشم شما میبایستی در این ارتش های خارجی به مقام فرماندهی سوار نظام رسیدید. "

" بله عالیجناب، همینطور است. "

لرد منتیت گفت:

" اینطور بنظر من میرسد که شما مدت زیادی تحت فرمان این شاهزاده بزرگ باقی نماندید. "

دالگتی گفت:

" بعد از مرگ این سردار ، من از ارتش او خارج شدم چون دیگر هیچ دلیلی نمیدیدم که بعد از او، به خدمت خودم در آن ارتش ادامه بدهم. عالیجناب... در این ارتشها چیزهائی وجود دارد که بمزاق هیچ افسر سوار نظام با شرافت ، جور در نمیآید. حقوق ماهیانه من در شغل فرمانده سوار نظام از ابتدا قرار بود شصت دلار در ماه باشد، ولی گوستاو فاتح هرگز بیشتر از یک سوم این حقوق را به من پرداخت نکرد. بهمین دلیل گاهگاهی سربازان و افسران ارتش او ، عصیان میکردند. "

" آیا این طلب شما از ارتش در پایان مدت خدمت هرگز بشما پرداخت نشد؟ "

دالگتی گفت:

" عالیجناب... وجدانا باید بگویم که یک شاهی از مطالبات به من پرداخت نگردید. در تمام مدتی که در خدمت گوستاو بودم چشم حتی به بیست دلار هم نیفتاد. "

لرد منتیت گفت:

" آقا... من فکر میکنم که شما مدتی طولانی در ارتش سوئد خدمت کرده اید و شاید موقع آن باشد که شغل خود را عوض کنید. "

افسر سوار نظام گفت:

" ولی این فرمانده بزرگ سوئدی روش مخصوص خود را در جنگها داشته که برای هیچ سرباز واقعی امکان ندارد که در دل او را تحسین نکند. "

لرد منتیت که به داستان زندگی سوار کار مزدور علاقه پیدا کرده بود گفت:

" من از شما خواهش میکنم که به من بگوئید چطور با این سرعت فرمانده های خود را عوض کردید؟ "

کاپیتان گفت:

" با بیتفاوتی کامل... من میتوانم بگویم که امپراتور آلمان به من بیشتر از گوستاو فاتح پرداخت نمیکرد. "

" حالا چه اتفاقی افتاد که شما آنجا را هم ترک کردید؟ "

سرباز گفت:

" ما در هنگ سوار نظام در آنجا افسری ایرلندی داشتیم که از نظر نظامی درجه اش از من بالاتر بود. یک شب با هم گفتگوئی داشتیم و کار ما به مشاجره کشید. روز بعد این مرد با حرکت چوبدستی خود دستوراتی برای من صادر کرد که این کار حتی یک سرباز ساده را هم ناراحت میکند. ما در خلوت بر روی یکدیگر شمشیر کشیده و خبر این کار ما به فرمانده هنگ که او هم ایرلندی بود ، رسید. بجای رعایت بیطرفی ، فرمانده هنگ طرف هم وطن خود را گرفت و همین باعث شد که من از آنجا رفته و به ارتش اسپانیا ملحق شدم. "

لرد منتیت گفت:

" امیدوارم که این بار انتخاب خوبی داشته اید. "

افسر سوار نظام گفت:

" من از این شغل هیچگونه شکایتی نداشتم. حقوق من بطور مرتب پرداخت شده و غذا ها کاملا ماکول و فراوان بود. وظائفی که بعهد ما بود ، سبک و مانند سابق خسته کننده نبود. این یک استراحت خوبی برای یک سوار کار خسته از جنگ بود. "

لرد منتیت گفت:

" کاپیتان... میتوانم بپرسم که حالا که اوضاع بر وفق مراد شما بود، چرا ارتش اسپانیا را ترک کردید؟ "

" عالیجناب... شما بایستی توجه داشته باشید که اسپانیایی ها برای شخصیت سربازان مزدور ارزشی قائل نبوده و از این بدتر این بود که من از نظر مذهبی با آنها که پیرو پاپ بود ، در یک جهت نبودیم. وجدان من ناراحت بود. "

بزرگزاده جوان گفت:

" کاپیتان دالگتی... من فکر نمی‌کردم که یک افسر مزدور و با تجربه ، بخاطر چنین مسائلی شغل خوب خود را از دست بدهد. "

کاپیتان جواب داد:

" خود منم همینطور و من انتظار داشتم که قاضی عسکر ارتش این مسائل را برای من حل و فصل نماید. ولی متأسفانه در آنجا برای من قاضی عسکری وجود نداشت. من بعنوان یک اسکاتلندی و فارغ التحصیل از کالج مارشال این اطاعت کورکورانه از پاپ را در مورد مذهب نمیتوانستم قبول کنم. من از اینکه قادر نبودم در روزهای یکشنبه به کلیسای خودم بروم ناراحت و گرفته بودم تا وقتی که من مشکل خود را با یک کشیش هم وطنم در میان گذاشتم. "

لرد جوان گفت:

" من امیدوارم که که این کشیش توانسته باشد که شما را خاطر جمع و خیالتان را راحت کند. "

" تا جائیکه امکان داشت همین کار را کرد. او به من گفت که برای فردی مانند من ، رفتن یا نرفتن به کلیسا هیچ تفاوتی ایجاد نمیکند. به این ترتیب سرنوشت ابدی من رقم میخورد. "

بزرگزاده جوان گفت:

" پس همین شد که شما بار دیگر شغل خود را عوض کردید؟ "

" بله عالیجناب...بعد از اینکه دو سه جای دیگر مشاغلی داشتم، سر از هلند در آوردم. "

" حال به من بگوئید که رابطه شما با هلندیها چگونه بود. "

سرباز با قدری اشتیاق جواب داد:

" آه... عالیجناب... رفتار آنها در روز پرداخت مواجب بایستی سرمشقی برای تمام ارتش های اروپا باشد. هیچ کم و کسری در پرداخت دیده نمیشد و سر رشته داران ارتش مانند کارمندان بانک رفتار میکردند. همه چیز با دقت محاسبه و تدوین شده و هیچ کس دچار هیچ مشکلی نمیشد. "

این آدمهای هلندی که مو از ماست میکشند ، ابا هیچ اشتباهی ، حتی اشتباهات کوچک را تحمل نمیکند. حال اگر کسی از نظامیان شکایتی داشته باشد ، سر کسی شکسته شده ، بیک قوطی آبجوی فروشنده مشروب خسارتی وارد شده باشد و یا یک زن یا دختری با صدای بلند از رفتار یک نظامی شکایت کند، افسر یا سرباز متهم شده را بدون رعایت آبرو ، جلو آورده و مانند یک دادگاه صحرایی او را مورد بازپرسی قرار میدهند. "

ولی این دادگاه از افرادی نظامی نظیر خود آن شخص تشکیل نشده که به قضیه رسیدگی کرده و تنبیه مناسبی برای شخص خاطی تعیین نماید. تعیین تکلیف این فرد نظامی توسط شهردار و افراد شورای شهر که کوچکترین اطلاعی از امور نظامی ندارند . انجام میگردد. برای من دیگر امکان نداشت که بتوانم در میان چنین افرادی زندگی کنم. بهمین

دلیل بود که تصمیم گرفت که بخدمت خود در ارتش هلند خاتمه بدهم. در همین موقع بود که به من خبر رسید که در این تابستان، مشاغل هست که من با اشتیاق زیاد انتظار آنها داشته چون این مشاغل در سرزمین خود من موجود خواهد بود. من مانند یک گدا به مملکت خود بازگشته و با کمال میل حاضرم که تمام تجربیاتی را که در طی سالها اقامت در خارج کسب کرده ام، در اختیار مردم کشور خودم قرار بدهم.

به این ترتیب عالیجناب حالا خلاصه ای از زندگی و تجربیات من در خارج از کشور بدست آورده و اکنون من مایل هستم که بکسانی خدمات خود را عرضه نمایم که بزبان خود من صحبت میکنند. "





فصل سوم

باریکی و ناهمواری کوره راه وضعیتی پیدا کرد که دیگر ادامه گفتگو امکان پذیر نبود. لرد منتیت قدری عقب نشست و چند کلمه ای با مستخدمین خود صحبت کرد. کاپیتان که حالا در جلوی دسته حرکت میکرد، بعد از حدود نیمساعت که در این جاده باریک و سر بالا اسب راند، بیک دره سبز و خرم وارد گردید. رودخانه ای کوچک و زیبا از میان این دره عبور کرده و دو طرف جاده از چمن پوشیده شده بود که وضعیت مناسبی را برای مسافران تامین مینمود.

بهمین جهت لرد منتیت بار دیگر سر صحبت را که بعلت دشواری حرکت در کوره راه متوقف شده بود بود، باز کرده و به کاپیتان دالگتی گفت:

"من اینطور فکر میکنم که یک افسر سوارنظام دلاوری مانند شما که برای مدتی طولانی در خدمت پادشاه سوئد بوده، کوچکترین تردید و تعللی برای ملحق شدن به طرفداران پادشاه چارلز که در ابتدا پادشاه اسکاتلند بوده است، بخود راه نمیدهد. بخصوص الان که پادشاه در گیر طغیان برخی مذهبیون شده است."

دالگتی گفت:

"عالیجناب... حرف شما کاملاً منطقی است و خود منم باید به این وقایع بهمین نظر نگاه کنم. ولی برای یک افسر سوار نظام آزادی انتخاب در چنین شرایطی، اهمیت زیادی دارد. در شرایطی که پادشاه فریاد جنگ سر میدهد، پارلمان از سمت دیگر رودخانه ادعای جنگ دیگری را دارد. کلیسا درخواست میکند که به آنها کمک شود و انسان نمیداند که کدام راه را انتخاب نماید. من که در تمام، زندگی تا زانو در خون راه رفته ام، برای پیدا کردن راه درست، متحیر مانده و نمیدانم چه باید کرد."

عالیجناب لرد گفت:

"کاپیتان دالگتی... از آنجائیکه اینطور بنظر میرسد که شما هر دو طرف متخاصم را بطور برابر محق میدانید لطفاً به ما بگوئید که تحت چه شرایطی شما انتخاب خود را انجام خواهید داد."

سوار کار جواب داد:

"عالیجناب... در جواب این سؤال باید بگویم که دو نکته مهم وجود دارد که در تصمیم گیری من تأثیر اساسی خواهد داشت. اولین و مهمترین نکته اینست که کدامیک از این طرفین متخاصم به من پیشنهاد شرافتمانه تری عرضه مینماید. نکته دیگر اینست که کدام طرف احتمال بیشتری دارد که جنگ و جدال را کنار بگذارد. و برای اینکه جواب درستی به عالیجناب داده باشم، باید بگویم که در حال حاضر احساس میکنم که کفه پارلمان، سنگین تر است."

لرد منتیت گفت:

"لطفاً دلایل خود را برای چنین انتخابی برای من تشریح کنید."

"عالیجناب... من با کمال میل همین کار را خواهم کرد. در این منطقه کوهستانی اسکاتلند یک گرد همائی در حمایت از پادشاه ایجاد شده است. شما طبیعتاً ما کوه نشینان را میشناسید. در حالیکه هموطنان کوه نشین من از نظر جرات و جسارت هیچ کس با آنها برابری نمیکند، با هیچ یک از روشهای نظامی تثبیت شده، آشنائی نداشته و از این دلاوران پر جرات، ساختن یک ارتش مانند ارتش ورزیده سکاهاى ایرانی قدیم، کار محالی بنظر میرسد. حتی محاسبات ساده ریاضی که برای موفقیت در جنگ ارزش حیاتی دارد، چیزی نیست که بتوان بسادگی به آنها تعلیم داد."

عالیجناب در حالیکه به پشت سر خود به دو مستخدمش نگاه میکرد گفت:

" اندرسون... شاید تو بتوانی این آقا را متقاعد کنی که ما تا چه حد بوجود افسران مجرب و جنگ دیده احتیاج داشته و تا چه حد میتوانیم از تعلیمات آنها استفاده ببریم. "

اندرسون کلاه خود را برداشت ، تعظیمی کرد و گفت:

" با اجازه عالیجناب... وقتی ما با پیاده نظام ارتش ایرلند که قرار است در این کوه پایه ها مقیم شوند، متحد شدیم، احتیاج میرمی به افسران جنگ دیده خواهیم داشت. "

دالگتی گفت:

" من با کمال میل برای انجام این کار استخدام خواهم شد. ایرلندیها آدم های خوبی هستند و من هیچ کس را بیشتر از آنها دوست ندارم که در میدان جنگ، در کنارم باشند. یکبار در آلمان شاهد یک تیپ ایرلندی بودم که که دستور گرفته بودند که فرانکفورت را تسخیر کنند. آنها تا کار تسخیر فرانکفورت را ببایان نرساندند ، اسلحه خود را پائین نگذاشته و من بهمین دلیل این مردمان را که بسیار نزدیک به اسکاتلند زندگی میکنند، دوست میدارم. "

لرد منتیت گفت:

" فرمانده قشون ایرلند... من فکر میکنم که از همین الآن میتوانم قول آنرا بشما بدهم. "

کاپیتان دالگتی گفت:

" نکته دیگر و پر اهمیت تر که تقریباً فراموش شده بود ، قضیه پرداخت مواجب است. درست است که مسئله شرافت برای من از پول مهمتر است، ولی حتی شریف ترین افراد هم احتیاج به غذا و مسکن دارند. عالیجناب... مطالبی که من افواها شنیده ام حاکی از آنست که میثاقیون کیسه های پر پولی دارند. شما عالیجناب میتوانید به افراد ارتش ایرلند هر جیره و مواجبی که میل داشته باشید پرداخت کنید، ولی برای افرادی مثل من که مسئول نگاهداری اسب، اسلحه ، و مستخدم میباشند، دریافت مرتب و بدون کم و کسر حقوق ، جنبه حیاتی دارد. "

اندرسون مستخدمی که قبلاً هم صحبت کرده بود ، آقای خود را مورد خطاب قرار داده و با احترام گفت:

" عالیجناب... من احساس میکنم که اگر عالیجناب لرد اجازه بدهند ، من قادر خواهم بود که مشکل این نکته دوم آقای کاپیتان را هم حل کنم. ایشان سؤال میکنند که ما جیره و مواجب خود را از کجا دریافت میکنیم. تا جائیکه بخاطر من میاید، سر رشته داران ما ، بهمان اندازه میثاقیون در پرداخت به سربازان ، مقید هستند. وقتی ما وارد منطقه مسطح اسکاتلند بشویم ، خائنین متعددی را پیدا خواهیم که جیب پر پولی داشته و از این طریق ابواب جمعی ارتش ما به نیاز خود خواهند رسید. از این گذشته، زمینهای خوب و حاصلخیز فراوان بوده و میتواند بجای جیره و مواجب عقب افتاده ، نصیب سربازان بشود. بطور خلاصه، کسی که به میثاقیون ببیوندد، ممکن است حقوق بیشتری شامل حالش بشود ولی خدمت در ارتش ما به معنای ترقی به شوالیه گری ، لردی یا حتی مقام ارل خواهد بود. "

دالگتی خطاب به او گفت:

" دوست من... آیا خود شما هرگز در ارتش خدمت کرده اید؟ "

مستخدم با فروتنی جواب داد:

" خیلی کم آقا... وظیفه ما پیش خدمتی است. "

دالگتی سر تکان داد و گفت:

" پس شما هرگز در آلمان ، هلند یا دیگر کشورهای خارجی نجنگیده اید ؟ "

اندرسون جواب داد:

" متأسفانه من هرگز چنین افتخاری نداشته ام. "

دالگتی بسمت عالیجناب لرد برگشت و گفت:

" من بایستی اقرار کنم که مستخدم عالیجناب نظرات ساده، صحیح و بجائی در مورد مسائل ارتشی دارد. هر چند که بخاطر عدم تجربه شخصی، قدری خام بنظر میرسد. بهر حال من در مورد مطلبی که این شخص بیان کرد، فکر خواهم کرد. "

لرد منتیت گفت:

" سرکار کاپیتان... همین کار را هم بکنید. شما تمام شب را وقت دارید که در این مورد تفکر و مطالعه کنید. ما هم الآن دیگر به قلعه دوست من کاملاً نزدیک شده که امید من اینست که از شما بطرز شایانی پذیرائی کنند. "

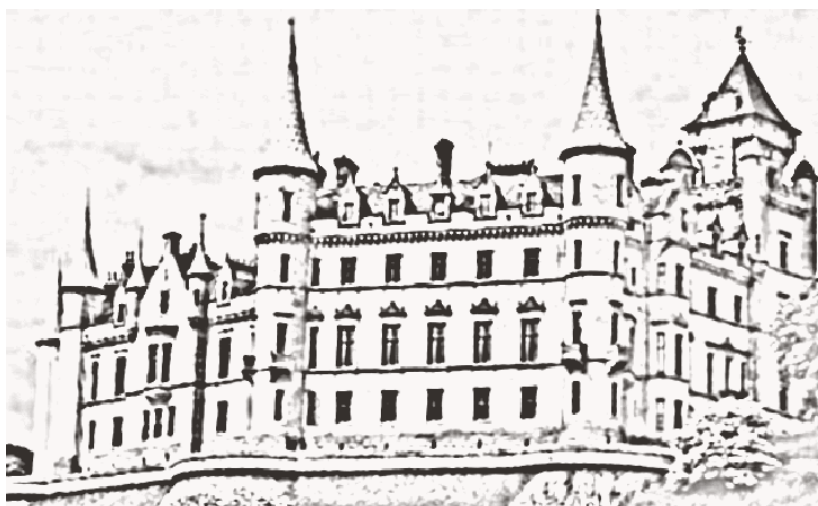
کاپیتان سر فرود آورد و گفت:

" این خیلی خوب خواهد شد چون بایستی اعتراف کنم که از صبحانه که یک نان که از جوی دو سر درست شده بود و من آنرا با اسبم نصف کردم، تا الآن هیچ چیزی نخورده ام. مجبور شده ام که هر چند ساعت یکبار، کمر بند خود را محکم و محکم تر کنم. "



فصل چهارم

یک تپه بلند در جلو مسافران ظاهر شد که از درختان کاج اسکاتلندی پوشیده شده بود. شاخه های بالائی این درختان در جلوی تابش خورشید قرار گرفته و باعث میشد که کوره راهی که مسافران از آن عبور میکردند، تاریک شود. در وسط این بیشه زار، برج ها یا بهتر بگوئیم دودکش های یک قلعه خود نمائی میکرد. این محلی بود که مسافران در آن به استراحت پردازند. همانگونه که معمول آن دوره بود، دو ساختمان باریک و بلند در دو طرف ساخته شده که در وسط محوطه بیکدیگر رسیده و چندین برج کوچک در این تقاطع، ایجاد شده بود.



وقتی مسافران نزدیکتر شدند توجه پیدا کردند که استحکامات جدیدی برای دفاع مؤثر از قلعه، تعبیه شده است. این خود بدون تردید نشان دهنده این بود که در این دوره جنگ و بی قانونی، هر کس بهر طریقی که صلاح میداند از خود و اموال خود دفاع میکند. در طول ساختمان، روزنه هایی برای تیر اندازی توسط تفنگ ایجاد گردیده بود. طارمی های فولادین جلوی پنجره های ساختمان قرار داده شده که منظره زندان را بخاطر میآورد. دروازه حیاط داخلی بسته و قفل شده و فقط بعد از اطمینان از اینکه مسافران شناخته شده هستند و خیال بدی ندارند، توسط دو کوه نشین قوی هیکل که تا دندان مسلح بودند، باز شده و مهمانان را بداخل بردند.

وقتی مسافران وارد حیاط داخلی شدند، در آنجا تدارکات دفاعی بیشتری توجه آنها را بخود جلب نمود. چند توپ کوچک در روی دیوارها نصب شده که در صورت لزوم برای پراکنده کردن دشمنان در خارج از قلعه مورد استفاده قرار بگیرد.

چند مستخدم دیگر هم با عجله خود را به آنجا رسانده و اسبهای مهمانها را گرفته و به اصطبل بردند. بقیه مستخدمین هم صف کشیده که میمانها را بداخل ساختمان ببرند. ولی کاپیتان دالگتی از اینکه اسب خود را بدست آنها بسپارد، سر باز زد و گفت:

"دوستان من... رسم من اینست که گوستاوس (که اسم اسب منست) را بشخصه به اصطبل برده و کارهای لازم را برای او انجام بدهم. ما برای یکدیگر دوستان خوبی هستیم. او به من در حرکت کمک کرده و منم در موقع استراحت از او مواظبت میکنم."



عالیجناب لرد و همراهانش چنین خیالی نداشته و با طیب خاطر مرکوب های خود را بدست مستخدمین سپردند و راهی داخل ساختمان شدند. لرد منتیت با دیدن نوشابه هائی در سراسرا، بدون تشریفات، عطش خود فرو نشاند. بعد بقیه نوشابه را به مستخدمین خود تعارف نمود. اندرسون لیوان را گرفت، قبل از پر کردن آن، سعی کرد که لیوان را تمیز نماید. مستخدم کوه نشین خانه از دیدن این کار دچار تعجب شده و گفت:

"مرد... چکار میکنی؟... آیا تو برای نوشیدن از لیوانی که اربابت از آن استفاده کرده، بایستی آنرا تمیز کنی؟"
اندرسون گفت:

"من در فرانسه بزرگ شده ام. در آنجا هیچکس از لیوان شخص دیگری نمیآشامد. مگر اینکه شخصی که در ابتدا از لیوان استفاده کرده، یک خانم باشد."
دونالد گفت:

"با این کارها فرانسویان آدم نمیشوند. چه فرقی میکند که چه کسی قبلا از لیوان استفاده کرده است."

مستخدم دیگر عالیجناب لرد بدون توجه به این مشاجره، لیوان را پر کرده و محتویات آنرا با ولع نوشید. بعد هردو نفر بدنبال آقای خود، وارد سراسرای سنگی شدند. در یک گوشه سراسرا یک کوره بزرگ با دود کشی عظیم قرار داشته که حتی در تابستان هم از آن استفاده میشد.

میز بزرگی از چوب چنار در آنجا قرار داشت که مستخدمین بدون اتلاف وقت روی آنرا با انواع پنیر، کره، شیر پرکرده و مستخدمی از رده پائین تر، انتهای دیگر میز را برای استفاده همقطاران خود آماده نمود. بر حسب رسم و رسوم آن دوره، فاصله زیادی بین مستخدمین و اربابان حفظ شده بود. در این موقع بزرگزاده جوان به همراه دو مستخدم خود، در زیر دودکش ایستاده و نگاه میکردند. عالیجناب گفت:

" اندرسون... راجع به این همسفر جدید ما چه فکری میکنی :

" عالیجناب... من آرزو میکردم که بیست نفر مانند او را در اسکاتلند داشتیم که به ما انضباط نظامی را یاد میدادند. "
لرد منتیت گفت:

" اندرسون... من در این مورد با تو هم عقیده نیستم. من فکر میکنم که این شخص یکی از آن زالوهای باشد که اشتیهای خون خوردنش با آنچه در خارج از این مملکت اتفاق افتاده، تحریک شده است. او حالا به اینجا برگشته که همان کار را در مملکت خودش تکرار نماید. این قبیل سربازان مزدور بایستی از خود شرم کنند. آنها اسم اسکاتلند را در تمام اروپا خراب کرده اند. مزدورانی که نه شرافت سرشان میشود و نه انضباط. تنها چیزی که برای آنها مهم است، پرداخت سر ماه جیره و مواجب میباشد. آنها نوکر کسی هستند که بیشتر به آنها پرداخت میکند. من این افراد را نمیتوانم تحمل کنم. "

اندرسون جواب داد:

" عالیجناب مرا عفو خواهند کرد اگر به ایشان توصیه کنم که تحت شرایط موجود، این تصور را در مورد این شخص بخود راه ندهید. ما بدون استفاده از وجود چنین افرادی، به منظور اصلی خود دست نخواهیم یافت. ما بایستی با آنها از در دوستی وارد شویم. فقط به این صورت است که میتوانیم بر طرفداران پارلمان غلبه کنیم. "
عالیجناب لرد گفت:

" من بتوصیه تو عمل خواهم کرد ولی از ته دل خواستار این هستم که دیگر چشمم به این شخص نیفتد. "
اندرسون گفت:

" ولی عالیجناب بایستی بخاطر داشته باشند که برای مداوای نیش عقرب، شما بایستی عقرب دیگری را در محل گزیده شده له کنید. آه... اجازه بدهید که این مذاکره را موقوف کنیم چون صدای ما ممکن است شنیده شود. "

یک درب که در وسط دیوار پهلویی قرار داشت ، ناگهان باز شده و یک مرد قویهیکل کوه نشین وارد اطاق شد. او کلاه خود را با پرهای عقاب مزین کرده و از رفتارش پیدا بود که موقعیت ممتازی در رده های اجتماعی ، اشغال مینماید. او آهسته بطرف میز آمده و جوابی به سؤال لرد منتیت که با دیدن او ، او را آلن صدا کرده و احوال او را پرسید، نداد. پیشخدمت آهسته گفت:

" شما حالا نبایستی با او صحبت کنید. "

مرد بلند قامت کوه نشین در یک صندلی خالی در نزدیکی آتش نشست و متفکرانه به شعله های آتش خیره شد. چشمان سیاه او قدری با اشتیاق و بیشتر با توحش اینطور نشان میداد که این شخص کاملاً از خود راضی بوده و اهمیتی به اطراف و جوانب خود نمیدهد. شاید پابندی او به امور مذهبی که در آن موقع در انگلستان و جنوب اسکاتلند بسیار شایع بود، باعث میشد که توجهی به اطراف خود نداشته باشد.

مستخدم کوه نشین آهسته به لرد منتیت نزدیک شده و زیر لب گفت:

" عالیجناب حالا هم نبایستی الآن با آلن صحبت کنند چون اینطور پیداست که او فکرش به چیز دیگری مشغول است. "
لرد منتیت سری تکان داد و دیگر مطلبی عنوان نکرد.

مرد بلند قد کوه نشین ناگهان راست نشست و خطاب به مستخدم گفت:

" آیا من بتو نگفته بودم که چهار نفر قرار است به اینجا بیایند؟ در این اطاق فقط سه نفر حاضر هستند. نفر چهارم کجاست؟ "

مستخدم کوه نشین گفت:

" آلن... شما درست میگوئید. نفر چهارم برای رسیدگی به کارهای اسب خود به اصطبل رفته و سر و صدای او از آنجا بگوش میرسد. حالا من چه جایی در پشت میز قرار است به او تعارف کنم ؟ نزدیک عالیجناب منتیت یا همراه با مستخدمین عالیجناب. "

در این موقع خود لرد منتیت جواب این سؤال را داده و بیک صندلی خالی نزدیک خودش اشاره کرد.

در همین موقع کاپیتان دالگتی هم وارد سرسرا شد و دونالد سر مستخدم گفت:

" حالا خود این آقا وارد شدند. من امیدوارم که آقایان شام خود را با نان و پنیر شروع کرده و غذاهای بهتر هم متعاقبا سر میز آورد خواهد شد. "

کاپیتان دالگتی به میز نزدیک شده و کنار لرد منتیت نشست. اندرسون و مستخدم دیگر عالیجناب، از راه ادب تا جلوس کاپیتان، سر جای خود ننشسته تا وقتی که به آنها اشاره شد که میتوانند بنشینند. سه چهار مستخدم کوه نشین، با عجله به اینطرف و آنطرف سر کشیده و غذاهای بیشتری سر میز میآوردند.

در میان این رفت و آمد پر سر و صدا آلن ناگهان از جای خود بلند شده، یک چراغ را از دست یکی از مستخدمین خود گرفته و آنرا نزدیک صورت دالگتی آورد. بعد با کمال دقت مشغول مطالعه چهره کاپیتان گردید.

دالگتی که از این کار زننده مرد کوه نشین رنجیده شده بود سرش را بعلافت اعتراض تکان داد. آلن که متوجه ناراحتی دالگتی شده بود، چراغ را از جلوی صورت دالگتی دور کرد و گفت:

" من برای این دقت میکنم که دفعه بعد که همدیگر را دیدیم، بتوانم شما را بشناسم. "

در این حال آلن چراغ بدست بسمت قسمت پائین تر میز حرکت کرده و همین کار را در مورد اندرسون و مستخدم دیگر عالیجناب تکرار نمود. بعد قد راست کرده و دستش را روی پیشانی اش گذاشت و مانند این بود که غرق تفکر شده است. سپس ناگهان بازوی اندرسون را گرفته و قبل از این اندرسون بتواند مقاومتی از خود نشان دهد، او را از جای خود بلند کرده و به یک صندلی خالی در بالای میز هدایت نمود. بعد بسراغ کاپیتان دالگتی رفته، او را از جا بلند کرده و به انتهای میز برد. کاپیتان خود مردی ورزیده بود و قصد مقاومت داشت ولی تقلای او در مقابل قدرت فوق العاده کوه نشین بلند قامت، ثمر ثمر واقع نگردید. در نتیجه این تقلا، دالگتی تعادل خود را از دست داده و نقش زمین شد. وقتی از جا برخاست اولین کار او این بود شمشیر خود را از غلاف خارج کرده و بسمت آلن هجوم برد. آلن بیتفاوت و بیحرکت، دستهایش را روی سینه خود متقاطع کرده و در صدد دفاع از خود بر نیامد. لرد منتیت و مستخدمینش از جا پریده که از بروز یک زد و خورد جلوگیری کنند. مستخدمین کوه نشین خانه هم بیکار ننشسته و اسلحه هائی را که روی دیوار آویزان شده بود، بدست گرفتند.

لرد منتیت زیر لب به کاپیتان گفت:

" این مرد دیوانه است. یک دیوانه کامل. مشاجره با او کوچکترین فایده ای ندارد. "

کاپیتان دالگتی گفت:

" اگر عالیجناب مطمئن هستند که این شخص کاملاً عاقل نیست چون رفتار او این را گواهی میکند، قضیه بایستی در همین جا تمام شده چون یک شخص دیوانه کاری بجز خراب کردن بیشتر وضع، از دستش بر نمیآید. باید بگویم که حیف است که چنین قدرت بدنی در مردی وجود دارد که فاقد قدرت کافی ذهنی میباشد. "

رفته رفته وضعیت صلح برقرار شده و هر کس در جای قبلی خود در پشت میز جای گرفت. آلن هم بصندلی خود که در نزدیکی کوره قرار داشت، باز گشته و بنظر میرسید که بار دیگر غرق در تفکرات خود شده است. ولی دیگر مزاحمتی برای کسی ایجاد نکرد. لرد منتیت با سر پیشخدمت قدری صحبت کرده و سعی داشت که اتفاق نا مطلوب را از خاطر ها بزداید. او به دونالد گفت:

" اینطور که من فهمیده ام لرد این منطقه در روی این تپه در داخل قلعه است و چند انگلیسی غریبه هم با او هستند. "

" بله عالیجناب... آن دو نفر انگلیسی هم یکی سر مایلز ماسگریو و دیگری کریستوفر هال میباشد. "

لرد منتیت گفت:

" هال و ماسگریو... درست همان دو نفری را که ما میل داشتیم ببینیم. "

دونالد گفت:

" همینطور است عالیجناب... ولی من چندان مایل نیستم که آنها را ببینم چون آنها ما را از خانه بیرون میکشند. "

لرد منتیت گفت:

" دونالد... تو که هیچ وقت در این موارد خسیس نبوده ای. آنها که همه گوشتهایی را وارد آشپزخانه قلعه میشود نخواهند خورد. "

دونالد گفت:

" اگر صبر داشته باشید خواهید دید که این کار را هم خواهند کرد. این کار آنها دست کمی از جنگ واقعی نخواهد داشت. "

لرد منتیت با تعجب گفت:

" جنگ واقعی؟ "

دونالد با اشتیاق جواب داد :

" این حقیقت دارد. از آنجائیکه عالیجناب دوست و خویشاوند صاحب این قلعه هستند و در هر صورت در کمتر از یکساعت در این مورد اخبار جدید را خواهید شنید، پس شاید بهتر باشد که که خود من آنرا به اطلاع شما برسانم. وقتی آقای ما به انگلستان رفته بود ، به خانه سر مایلز ماسگریو دعوت شده و در آنجا دریافته بود که شش شمع بزرگ در شمعدان ، در روی میز در حال شعله پراکنی بودند. این تعداد دو برابر شمع هائی است که در کلیسای محلی اسکاتلند روشن میشود. شمعدان ها همه از نقره خالص درست شده بود. آقای ما هم بمانند هر مرد اسکاتلندی خوب ، به آنها گفت که او در قلعه خودش در اسکاتلند شمع و شمعدانهای بهتری دارد که قابل مقایسه شمع با شمعدانهای آنها نبوده و در تمام انگلستان نظیر آنها پیدا نمیشود. "

لرد منتیت گفت :

" این کار او از میهن پرستی اش سر چشمه میگیرد. "

دونالد جواب داد:

" کاملاً همینطور است. ولی شاید بهتر بود عالیجناب آقای ما زبانش را نگاه میداشت چون انگلیسی ها خیلی حسود بوده و ممکن بود جنگی را بر علیه او براه بیاندازند. البته ایشان از اینکه وارد جنگ با این افراد بشود، واهمه ای نداشت. "

لرد منتیت گفت:

" واقعا هم که همینطور است ولی دونالد اگر جنگی در میگرفت ، ارباب شما در آن جنگ پیروز نمیشد. "

" عالیجناب کاملاً حق دارند. بهمین دلیل است که من به آقای خودم توصیه کردم که این دو آقای انگلیسی را با مستخدمینش در این قلعه جای داده که ما از آنها پذیرائی کنیم. به این ترتیب دوستی جای جنگ و خونریزی را خواهد گرفت. "

در این موقع آلن ناگهان از جا پرید و با فریاد رعد آسائی حرف مستخدمش را برید و گفت:

" چطور جرات کردی که به برادر من چنین پیشنهاد ننگینی را بکنی؟ و چگونه بخودت اجازه میدهی که تایید کنی که اگر جنگی در میگرفت، او پیروز نمیشد؟ "

مستخدم پیر گفت:

" آلن... به من نمیرسد که در مورد پیروزی ارباب خودم شکی داشته باشم، و منظورم از گفتن این داستان فقط قضیه شمع ها و شمع دانه بود. "

آلن با خشونت گفت:

" ساکت باش پیرمرد... و شما آقایان، اگر به اندازه کافی سیر شده اید، بهتر است که این اطاق را ترک کنید. من باید اینجا را برای این دو مهمان انگلیسی مرتب کنم. "

مستخدم پیر در حالیکه آستین لرد منتیت را گرفته و میکشید گفت:

"با من بیائید... این شخص کنترل رفتار خود را ندارد."

به این جهت آنها تالار را ترک کرده ولی به محض خروج، با صاحب قلعه بنام انگوس مک اولی و مهمان های انگلیسی او برخورد کردند. همه از دیدن یکدیگر اظهار خوشحالی کرده برای اینکه لرد منتیت و انگلیسی ها یکدیگر را از قبل میشناختند. لرد منتیت کاپیتان دالگتی را به آنها معرفی کرد که آنها با اشتیاق او را پذیرفتند. ولی بعد از رد و بدل کردن تعارفات معموله، لرد منتیت دریافت که ابری از ناراحتی و نگرانی در ناصیه دوست قدیمش، صاحب قلعه بچشم میخورد.

سر کریستوفر هال انگلیسی رشته سخن را بدست گرفت و گفت:

"شما بایستی شنیده باشید که نقشه خوب ما در استان کامبرلند انگلستان، نقش بر آب شد. شبه نظامیان این استان به اسکاتلند نخواهند آمد و میثاقیون سرسخت شما کوه نشینان، دشمنان شکست ناپذیری برای استانهای جنوبی اسکاتلند خواهند بود. حال آقای ماسگریو و من بجای اینکه عاطل و باطل سر خانه و زندگی خود بنشینیم، به اینجا آمده ایم که از شما طلب کمک کنیم."

لرد منتیت با لبخندی گفت:

"امیدوارم که نیرو، اسلحه و مهمات هم با خود آورده باشید. البته پول هم که جای خودش را دارد."

ماسگریو جواب داد:

"فقط بیست یا سی نفر سرباز مسلح که ما آنها را در جنوب در یک دهکده جا دادیم. ما برای آوردن آنها تا همان دهکده هم، به اندازه کافی مشکل داشتیم."

دوستش هم اضافه کرد:

"و اما در مورد پول... ما انتظار داریم که دوستان ما در اسکاتلند در این مورد به ما کمک کنند."

صاحب قلعه که بشدت برافروخته شده بود، دست لرد منتیت را گرفته و او را کمی از جمع دور کرد و از اینکه در دیدار از انگلستان در گیر یک مشاجره ابلهانه شده بود، اظهار تاسف نمود. لرد منتیت که بزحمت میتوانست لبخند خود را پنهان کند، گفت:

"بله... من این داستان را از زبان دونالد شنیدم."

مک اولی گفت:

"مرده شور این پیر مرد را ببرد. این شخص نمیتواند زبان خود را نگاهدارد و این کار او باعث بروز خطرات جدی خواهد شد. البته من از جانب شما خیالم راحت است چون عالیجناب دوست قدیمی خانواده ما بوده و در ضمن خویشاوند ما نیز هستید. اگر نتوانید از لحاظ مالی به کمکی برسانید، من دیگر واقعا چاره ای خواهم داشت که که خوم هم به جمع میثاقیون، بپیوندم."

لرد منتیت گفت:

"پسر عمو... شما میتوانید خودتان حدس بزنید که من در حاضر وضعیت ممتازی از نظر مالی ندارم ولی بشما اطمینان میدهم که هر کاری از دستم بر بیاید، برای شما انجام خواهم داد."

مک اولی چندین بار تکرار کرد:

"متشکرم... متشکرم... و از آنجائیکه این پول در راه پادشاه خرج خواهد شد، چه اهمیتی دارد که که صاحب این پول چه کسی باشد. ما همه یک هدف داریم."

در حالی که آنها مشغول گفتگو بودند، دونالد وارد شده و اعلام کرد:

"آقایان... شام حاضر است. شمع ها هم در شمعدانها روشن شده و همه جا پر نور است."

ماسگریو با تعجب به هم وطن خود گفت:

" منظور این مرد چیست؟ "

لرد منتیت هم با نگاهی استفهام انگیز مثل این بود که همین سؤال را از صاحبخانه میکرد. او با صاحبخانه در عقب مهمانهای انگلیسی وارد تالار غذاخوری شدند. میز بزرگ چوبی در وسط تالار از انواع و اقسام غذاهای اشتها آور پر شده و پشت سر هر یک از صندلی ها، یک پیشخدمت غول آسای کوه نشین ، ایستاده بود. دست هر کدام یک شمشیر بود که نوک آن بسمت زمین گردانده شده بود. در دست دیگر هر کدام از آنها ، یک مشعل قرار داشت که به اندازه ده شمع بزرگ، نور میپراکند.



آلن قدم جلو گذاشت و با آن صدای رعد آسای خود گفت:

" آقایان سوار کار... خوب نگاه کنید... این شمع و شمعدانهای قلعه برادر منست. این یک رسم قدیمی در خانواده های قدیمی است که زبیده اصل و نسب ما میباشد. این مردان هیچ قانونی را بجز اراده برادر من ، نمیشناسند. آیا شما میتوانید این ها را با فلزات گرانبها که از دل زمین بیرون میکشید، مقایسه کنید؟ حالا آقایان سوار کار... چه میگوئید؟ حالا در جنگ بین ما و شما ، چه کسی پیروز شده است؟ "

ماسگریو با اشتیاق بانگ زد:

" ما شکست خوردیم... شکست خوردیم. تما شمعدانهای نقره من تا این لحظه در پشت اسب ، چوب شده و از بین رفته است. من آرزو میکردم که افرادی را که ما با خود آوردیم ، به اندازه نصف این مردان، وفاداری داشتند. "

سپس رو به صاحب قلعه کرده و اضافه نمود:

" آقا... پول شما حاضر است. جمع آوری چنین پولی به قدرت مالی من و دوستم هال لطمه وارد کرده است ولی قرضی که به شرافت ارتباط پیدا میکند ، بایستی تادیه گردد. "

آلن حرف او را قطع کرده و گفت:

" لعنت پدرم نصیب پسرش باد که اگر یک شاهی از این پول را قبول نماید. همین که شما قبول داشته باشید که طلبی از برادرم ندارید، برای ما کافیست. "

لرد منتیت با اشتیاق نظر آلن را تایید نمود و مک اولی بزرگتر هم ، به آنها ملحق گردید. مردان انگلیسی هم که دریافتند اصرار در این مورد مثمر ثمر نخواهد بود، دیگر مطلبی عنوان نکردند.

صاحب قلعه به برادرش گفت:

" آلن... حالا لطفا شمع ها و شمعدانهای خود را از اینجا خارج کن چون آقایان انگلیسی به اندازه کافی از دیدن آنها محظوظ شدند. حالا موقع آن رسیده که مهمانهای ما در آرامش مطلق ، غذای خود را صرف کنند. "

با یک اشاره از طرف آلن ، تمام شمعهای زنده ، شمشیرهای خود را غلاف کرده و با نظم و ترتیب کامل ، یکی بعد از دیگری از تالار خارج شده که مهمانها در صلح و صفا از غذاهای ماکول ، لذت ببرند.



فصل پنجم

مسافران انگلیسی بدون تعارف و تکلف به خوردن غذاهای ماکول مشغول شدند. کاپیتان دالگتی هم هرچند که در قیل با استفاده از نان و پنیر، دلی از عزا در آورده بود، بدون اینکه در طول مدت غذا خوردن با کسی گفتگو کند، با سرعت و شدت خود را سیر میکرد. کار او طولانی شده و بقیه مهمانها با تعجب به او نگاه میکردند. بالاخره وقتی سر پیشخدمت تصمیم گرفت که غذاها را از روی میز جمع نماید، کاپیتان عقب نشست و سر گفتگو را با بقیه باز نمود.

او که متوجه نگاه های متعجب بقیه مهمانها شده بود، گفت:

" وقتی من در کالج مارشال آبردين تحصیل میکردم، در وقت غذا خوردن اگر آرواره های من مانند قاشقکی که اسپانیائی ها مینوازند، بسرعت بالا و پائین نمیرفت، خیلی زود چیزی در میان دندانهای من یافت نمیشد که احتیاج به جویدن داشته باشد. و اما در مورد مصرف زیاد خوراکی بایستی بگویم که یک فرمانده لایق در میدان جنگ، تا جاییکه امکان داشته باشد، مهمات لازم و کافی در اختیار سربازان خود میگذارد چون معلوم نیست که یک لحظه بعد چه اتفاقی ممکن است رخ بدهد. آقایان... یک افسر سوار نظام، درست با همین استدلال وقتی به غذای خوب و مفصل برخورد میکند، چون مطمئن نیست که وعده بعدی غذا چه موقع خواهد بود، تا سر حد امکان از موقعیت استفاده میکند. "

ارباب قلعه موافقت خود را با این استدلال اعلام کرده و از او خواهش کرد که در خوردن و نوشیدن بهیچوجه امساک نکند. کاپیتان با اشتیاق این دعوت را قبول نمود.

وقتی شام پایان رسید و مستخدمین بجز پادو ارباب از تالار خارج شدند، گفتگو به مسائل سیاسی گرائید. لرد منتیت با احتیاط متذکر شد که روسای قبائل کوه نشین میبایستی به جمع طرفداران پادشاه ملحق شوند. ارباب قلعه در جواب گفت:

" عالیجناب... این بستگی به شخصی پیدا میکند که پرچم این حمایت را در اینجا، بلند نماید. البته شما میتوانید حدس بزنید که وقتی چند نفر از رؤسای قبائل دور هم جمع شوند، هیچ کس زیر بار شخص دیگر نخواهد رفت. از اینجهت فرمانده کل میبایستی از خارج از جمع رؤسا انتخاب گردد. ما اینطور شنیده ایم که کولکیتو الیستر مک داندل با ارتشی از افراد ارل آنتریم از ایرلند به اینطرف میآیند. احتمالاً تا رسیدن به اینجا، آنها همه جا را چپاول خواهند کرد. "

لرد منتیت سؤال کرد:

" آیا بنظر شما کولکیتو برای فرماندهی کل مناسب نیست؟ "

در جواب آلن مک اولی با حالتی اسفبار گفت:

" کولکیتو... چه کسی در باره کولکیتو صحبت میکند؟ ما فقط از یک نفر اطاعت خواهیم کرد و آنهم مونت روز است. "

سر کریستوفر هال گفت:

" ولی آقا... هیچ کس بعد از طغیان محکوم به شکستی که در شمال انگلستان اتفاق افتاد، از او خبری ندارد. اینطور شایع است که او به آکسفورد نزد پادشاه برگشته است. "

آلن با خنده ای تحسّر آمیز گفت:

" برگشته؟ ... بگذارید که من مطلبی را بشما خاطر نشان کنم. خیلی زود این قضیه روشن خواهد شد. "

لرد منتیت گفت:

" آئن ... شما با این رفتار زنده ، همه دوستان خود را فراری خواهید داد. ولی من میتوانم حدس بزنم که دلیل ناراحتی شما از کجا سرچشمه میگیرد. شما امروز موفق به دیدن آنوت لایل نشده اید. "

آئن با چهره ای عبوس پرسید:

" من موفق به دیدن چه کسی نشده ام؟ "

لرد منتیت با خنده گفت:

" آنوت لایل... ملکه آواز و موسیقی... "

آئن آهی کشید و گفت:

" من حاضرم که دیگر تا ابد او را نبینم بشرط اینکه همین قضیه در مورد خود شما نیز صادق باشد. "

لرد منتیت با بی قیدی گفت:

" چرا من؟... "

آئن گفت:

" برای اینکه در پیشانی شما نوشته شده است که یکدیگر را نابود خواهید کرد. "

سپس از جا بلند شده و اطاق را ترک نمود.

لرد منتیت رو بطرف ارباب قلعه ، برادر آئن کرده و پرسید:

" آیا مدت زیادی است که آئن دچار این گرفتاری روحی شده است؟ "

آنگوس مک اولی جواب داد:

" در حدود سه روزی میشود. من مطمئن هستم که این گرفتاری رو به اتمام بوده و همین فردا حال او بهتر خواهد شد. ولی حالا آقایان... نگذارید که این مسائل جزئی شب ما را خراب کند. بسلامتی پادشاه، بسلامتی پادشاه چارلز جام های خود را بلند کنید و امید داشته باشیم که سگهای میثاقیون از طریق سیاستگاه گراسمارکت به درک واصل شوند. "

جامها چندین و چند بار بلند شده تا وقتی که کاپیتان دالگتی احساس کرد که لازم است اعتراض خود را اعلام نماید. او با صدای بلند گفت:

" آقایان سوارنظام... من جام خود را بسلامتی مالک سخاوتمند این قلعه بلند کرده که بطرز شاهانه ای از ما پذیرائی کرده است. امید من اینست که فردا در وضعی نباشم که مجبور شوم خدمات خود را به میثاقیون ارائه بدهم. "

انگوس مک اولی و مهمانهای انگلیسی از این مطلب جا خورده و اگر لرد منتیت فوراً مداخله نمیکرد، ممکن بود که کار بجاهای باریک کشانده شود. او برای توضیح مطلب ، شرایط موجود کاپیتان دالگتی را تشریح کرده و گفت:

" آقایان... من مطمئن هستم که ما قادر خواهیم بود که بهر صورتی که هست کاپیتان دالگتی را متقاعد کنیم که به ما بپیوندد. "

ارباب قلعه گفت:

" اگر این اتفاق نیفتد، هیچ چیزی که در این شب در اینجا پیش آمد و کاپیتان نان و نمک ما را خورده ، مانع از این نخواهد شد که من با خنجر خودم گردن او را قطع کنم. "

کاپیتان با خونسردی گفت:

" من با کمال میل برای انجام این کار بشما خیر مقدم خواهم گفت ولی این در صورتی است که شمشیر من قادر نباشد که سرم را حفظ کند. من بایستی بشما اطمینان بدهم که من در گذشته بارها با خطراتی بسیار جدی تر از این روبرو شده

و شمشیر من بخوبی و راحتی جان مرا نجات داده و این اقدام به بهای جان کسانی که به من حمله کرده اند ، تمام شده است."

در اینجا بار دیگر لرد منتیت مداخله کرده و بار دیگر با قدری اشکال ، شرایط دوستانه جمع را ، برقرار نمود. لرد منتیت بر عکس گذشته ، خستگی ناشی از مسافرت را بهانه کرده و تجمع افراد را پایان داد. کاپیتان بهیچوجه مایل نبود که مهمانی را ترک کند ولی لرد منتیت که از ادامه مشاجره نگران بود، در پیشنهاد خود برای پایان دادن به مهمانی اصرار ورزید.

صاحبخانه بشخصه از جا بلند شده و آنها را برای استراحت شبانه به مکانی که در نظر گرفته بود، راهنمایی نمود. او در حالیکه لرد منتیت را کنار میکشید ، خطاب به او گفت:

"عالیجناب... من دلیلی نمیبینم که برای شما توضیح بدهم که عادت خوابیدن ما کوه نشینان با روش خوابیدن شما شهر نشینان ، تفاوت دارد. من میگویم که کسی را که کاملاً نمیشناسید ، به تنهایی در آن اطاق بخوابانید ، رختخواب های مستخدمین شما را در سراسر پهن کرده چون اینطور که من مشاهده کردم، در مصرف مشروبات ، افراط کرده و در طول شب ممکن است صدای خر و پف آنها باعث ناراحتی شما بشود."

لرد منتیت از صمیم قلب از او تشکر کرده و گفت:

"این درست همان چیزی است که من قصد داشتم درخواست نمایم. من ابداً نگران عمل اشتباهی از طرف کاپیتان دالگتی نیستم ولی کاملاً ترجیح میدهم که نزدیک آندرسون که وفاداری خود را به من ثابت کرده استراحت کنم."

انگوس مک اولی گفت:

"عالیجناب... من این آندرسون شما را قبلاً ندیده بودم، آیا شما او را در انگلستان استخدام کرده اید؟"

لرد منتیت گفت:

"بله همینطور است... شما فردا او را بطور کامل خواهید دید. من برای شما شب خوبی آرزو میکنم. شب بخیر."

صاحبخانه اطاق را ترک کرد و بسمت کاپیتان دالگتی رفت که به او شب بخیر بگوید. با تعجب او را دید که با گیلان مشروب که در دست داشت ، مشغول صحبت است و نخواست که مزاحم گفتگوی او با جام شرابش بشود. از اینرو بدون گفتگوی بیشتر آنجا را ترک نمود.

بمحض خروج او، دو مستخدم لرد منتیت وارد اطاق شده و کاپیتان دالگتی مشغول در آوردن زره و اسلحه های خود شد. این چندان کار ساده ای نبود و از اینرو او در حالیکه سسکه میکرد از آندرسون درخواست کمک کرد و گفت:

"دوست خوب من آندرسون... کتاب مقدس از همه میخواهد که بیکدیگر کمک کنند. من عادت دارم که با لباس زیر بر رختخواب بروم و در آوردن این زره و باز کرده اسلحه ها برای من قدری مشکل شده است."

آندرسون به مستخدم دیگر گفت:

"سیالد... به او کمک کن که زره و اسلحه های خود را در بیاورد."

کاپیتان با تعجب فراوان برگشت و گفت:

"خدای بزرگ... این یک آدم معمولی با حقوق چهار پوند در سال است که لباس نوکری هم بتن دارد. حالا همین آدم اینطور تصور میکند که کمک بیک فرمانده سوار نظام که در کالج مارشال تحصیل کرده است در باز کردن اسلحه هایش، در شان او نیست و این کار را به کس دیگری واگذار مینماید."

لرد منتیت که ناظر این صحنه بود گفت:

"کاپیتان دالگتی... خواهش میکنم توجه داشته باشید که آندرسون مجاز نیست که به هیچکس بجز من خدمات خود را ارائه نماید. ولی خود من با کمال میل به سیالد کمک خواهم کرد که زره و اسلحه های شما را از تن شما خارج کند."

دالگتی با شرمندگی گفت:

" عالیجناب... من هرگز راضی بزرحمت شما نیستم . در عین حال شاید شما مشتاق باشید که بچشم خود مشاهده کنید که چگونه البسه جنگی و زره را بتن کرده و از تن خارج میکنند. من لباسهای جنگی خود را مانند یک دستکش ، از تنم خارج میکنم. فقط امشب به دلایلی که خود میدانید ، قدری احتیاج به کمک دارم. "

بعد از گفتن این حرف ، از جلد خود بیرون آمده و در جلوی آتش شومینه ایستاد. چیزی که بیشتر از همه چیز توجه او را در آن روز بخود جلب کرده بود، شخصیت و رفتار آلن مک اولی بود. او گفت:

" این کار آلن که نمایش شمع های زنده را ترتیب داده بود ، واقعا مرا تحت تاثیر قرار داد. بایستی اعتراف کنم که این یک شاهکار بود. همه اینها از طرف یک مرد دیوانه ، بسیار عجیب و غیر عادی است. ولی عالیجناب... قطع نظر از اینکه این مرد چه ارتباطی با شما دارد، احساس میکنم که من بایستی به او نشان بدهم که بهای توهین به شخصی مانند من ، فرمانده سوار نظام ، بسیار سنگین است. "

لرد منتیت گفت:

" اگر در این وقت شب شنیدن داستان تولد این شخص برای شما خیلی دیر نیست، من میتوانم این داستان را برای شما تعریف کرده که همه چیز را برای شما روشن خواهد ساخت. "

" یک داستان طولانی قبل از خواب ، هدیه ایست که بهیچوجه نمیتوان آنرا رد کرد. از آنجائیکه عالیجناب زحمت بیان کردن این داستان را بخود هموار میکنند، من با کمال اشتیاق و امتنان ، سراپا گوش خواهم بود. "

لرد منتیت گفت:

" اندرسون و تو سیبالد ... مطمئن هستم که شما هم تا سر حد مرگ مشتاق شنیدن این داستان هستید. من فکر میکنم که بایستی به این کنجکاوی شما جواب مثبت داده چون با دانستن این داستان، شما خواهید فهمید که در موقع لزوم، چگونه به این شخص کمک کنید. حالا بهتر است که خود شما هم به آتش نزدیکتر شوید که سرما روی شما اثر نکند. "

لرد منتیت وقتی مستمعین خود را بدور خود جمع نمود، خود هم روی لبه تختخواب بزرگ بزرگ خود که دارای چهار ستون بود ، نشست و در اینحال کاپیتان دالگتی هم که ریش و سبیل های خود را با دقت تمیز میکرد، در جای خود آرام گرفت.

لرد منتیت گفت:

" پدر این دو برادر ، انگوس و آلن یک آقای خانواده دار و یکی از رؤسای مهم قبائل کوه نشین بود. مادر این پسران از یک خانواه نجیب و قدیمی بود و با خود منم یک نسبت خویشاوندی داشت. برادر این خانم اصلیزاده جوانی بود که از طرف پادشاه جمیز ششم بسمت جنگلدار کل منطقه منصوب شده بود. خانه او در کنار شکارگاه سلطنتی ساخته شده و در طریق نگاهداری از جنگل و حیوانات آن، با بعضی از رؤسای قبائل که به چپاول همه چیز عادت کرده بودند، در گیر شد. کاپیتان دالگتی... من مطمئن هستم که شما این افراد را میشناسید. "

کاپیتان بزرحمت خود را آماده جواب دادن کرد و گفت:

" بله من این اشخاص را میشناسم. قبل از اینکه من به کالج مارشال آبردین بروم ، دوگالد گار در این منطقه رل شیطان را بازی میکرد. افراد دیگری هم در مناطق مجاور دست از کارهای غیر قانونی خود بر نمیداشتند. بعد از رفتن به خارج. در آنجا هم من دزدان و قاطعان طریقی را مشاهده کرده ام که دست کمی از تبهکاران کوه نشینان اسکاتلند نداشتند. "

لرد منتیت گفت:

" قبیله ای که دانی مک اولی ها با آنها در گیر شد از یک مشت تبهکار ، بخاطر اقامت در کوه ها و دره های مه گرفته ، به آنها لقب ' بچه های مه ' داده بودند. این افراد یک تعداد آدمهای خطرناک از جان گذشته هستند که هرگز قید و بند افراد متمدن و شهر نشین را تحمل نکرده اند. یک عده از آنها برای جنگلدار جوان که با رفتار تبهکارانه آنها مخالفت میکرد، دام گسترده و یک بار که او تنها در جنگل مشغول شکار بود ، به او حمله کرده و پس از اعمال انواع خسونت ها ، سر او را از بدن جدا ساختند. آنها سر این جوان بخت برگشته را با خود به قلعه شوهر خواهرش بردند. ارباب قلعه در آن موقع در خانه نبود و خانم خانه بانهایت بی میلی این افراد را پذیرفت چون شاید میترسید که دروازه

خانه را روی این افراد ، ببندد. نوشابه برای ' بچه های مه ' آورده شد و در این حال آنها از فرصت استفاده کرده و سر بریده را که در کیسه ای گذاشته بودند ، از کیسه خارج کرده و روی میز گذاشتند. یک تکه نان هم در میان آرواره های سر بریده قرار دادند. در همین موقع خانم خانه وارد شده و چشمش که به سر بریده برادرش افتاد، فریاد کنان از اطاق بیرون دویده و وارد جنگل شد. تیهکاران که از این کار خود شادمان و راضی شده بودند، از خانه خارج شدند. آنها بدنبال خانم خانه همه گوشه و کنار های جنگل را جستجو کرده ولی موفق به پیدا کردن او نشدند.

روز بعد شوهر بخت برگشته وارد خانه شد و وقتی از این جریان مطلع گردید ، افراد خود را جمع آوری کرده و برای پیدا کردن همسرش ، به جنگل رفتند. عقیده عمومی بر این قرار بود که در اثر ترس و ناراحتی غیر قابل تحملی که برای زن بیچاره پیش آمده بود، او خود را از پرتگاه های متعددی که در آن ناحیه وجود دارد، بزیر انداخته و شاید هم خود را در رودخانه یا دریاچه غرق کرده است. از همه بدتر این بود که زن بیچاره در آن موقع شش ماهه حامله بود. انگوس مک اولی ، پسر بزرگ این خانم در حدود هیجده ماه قبل از این واقعه ، متولد شده بود. "

لرد منتیت کمی مکث کرد سپس گفت:

" کاپیتان دالگتی ... آیا این داستان من شما را کسل و خسته کرده و میخواهید بخواب بروید؟ "

کاپیتان گفت:

" عالیجناب... بهیچوجه اینطور نیست. اگر میبینید که من چشمان خود را مبیندم بخاطر اینست که وقتی چشمانم بسته است ، بهتر میشنوم. این روشی بود که من در موقع دادن نگهبانی شبانه ، از آن استفاده میکردم. "

لرد منتیت با خنده رو به اندرسون کرده و گفت:

" شرط مبیندم که درد ناشی از برخورد نیزه دو سر سرکار استوار باعث میشد که دوست ما چشمانش را کاملاً باز نگاه دارد. "

از آنجائیکه خود بزرگزاده جوان تحت تاثیر داستانی که تعریف میکرد قرار گرفته بود ، بلافاصله به داستان خود ادامه داده و گفت:

" تمام اصلیزادگان این ناحیه بعد از شنیدن این داستان با یکدیگر هم قسم شده که تلافی این جنایت وحشت انگیز را در آورده و عاملین آنرا به سزای خود برسانند. طولی نکشید که ' بچه های مه ' دستگیر شده و بخاطر جنایت هولناکی که مرتکب شده بودند، کوچترین ترحمی در قبال آنها ، رعایت نشد. هفده سر بریده ، دست آورد این انتقام بود که آنها را در میان افرادی که با هم متحد شده بودند، توزیع کردند. این سرهای بدون بدن طعمه خوبی برای زاغان و لاشخورها شده که در جلوی دروازه قلعه هائی که سر بریده را بیرون دروازه گذاشته ، از دحام کرده بودند. اگر کسانی از گروه ' بچه های مه ' گرفتار نشده بودند، با تمام سرعت از آن منطقه گریخته و خود را در گوشه و کنارهای کوهستان ، مخفی کردند. "

کاپیتان دالگتی با لحنی آمرانه بانگ زد:

" بچپ چپ... قدم آهسته ... عقب گرد. "

بعد از صدور این فرمان نظامی ، در جای خود راست نشست و اعتراف کرد که با کمال دقت ، هر کلمه ای از این داستان وحشت انگیز را شنیده و احساس کرده است.

لرد منتیت به سخن خود ادامه داد و گفت:

" رسم این بود که در تابستان مردم گاو های خود را به کوه پایه ها بفرستند که از چمن های سرسبز و گوارا استفاده کنند. دختران دهات و خانه هائی که صاحب گاوها بودند در صبح زود و غروب برای دوشیدن شیر آنها ، به چمن زارها میرفتند. در حالیکه این دختران مشغول کار خود بودند ، بطور مبهم احساس میکردند که شخصی از راه دور ، حرکات آنها را زیر نظر دارد. این شخص یک زن لاغر اندام بلند قد و بسیار رنگ پریده بنظر میرسید و دختران با وحشت تمام او را شبیه خانم گمشده میدیدند. چند نفر از این دختران که از شجاعت بیشتری برخوردار بودند، از جا برخاسته و بطرف این شبخ رفتند. با دیدن نزدیک شدن آنها ، این زن نحیف فریادی کشیده و در جنگل خود را پنهان میکند. شوهر خانم گمشده از این موضوع باخبر شده و به همراه چند نفر به چمنزار میآید. در حالیکه سعی میکند خود را ظاهر

نسازد، خود را در محلی پنهان میکند که در صورتیکه شبح ظاهر شود، نتواند از دست او فرار نماید. او همسر گمشده اش را پیدا کرده هرچند که این خانم در اثر شوک عمیقی که به او وارد شده بود، هوش و حواس خود را از دست داده بود. اینکه چگونه او توانسته بود در جنگل زنده بماند، مشکلی بود که هرگز حل نشد. بعضی ها اینطور تصور میکردند که این زن با استفاده از ریشه گیاهان و میوه های جنگلی، بزندگی خود ادامه داده است. بعضی دیگر که بیشتر خرافاتی بوده، اطمینان داشتند که پری های کوه و جنگل بکمک او آمده و به او غذا رسانده اند. پیدا شدن او دلیل خوب داشت چون وقتی خانم خانه هم بود، عادت داشت که موقع شیر دوشیدن خدمتکاران، از فاصله ای آنها را کنترل کند.

در موقع پیدا شدن، این خانم نزدیک به وضع حمل بود و طولی نکشید که پسر کوچکی را بدنیا آورد. درست بر عکس مادر نگون بختش، این پسر بچه بنظر میرسد که از سلامت خوبی برخوردار بوده و برای سنش، بسیار قوی بنظر میرسید. مادر پس از مدتی تا حدی عقل و هوش خود را بازیافت ولی هرگز روحیه و سلامتی قبلی خود را پیدا نکرد. تمام عشق و علاقه او در زندگی، در وجود آلن خلاصه شده بود. شکی نیست که دلیل قسمت اعظم رفتار غیرعادی آلن به طرز تربیت مادرش بر میگردد. وقتی آلن فقط ده سال داشت، مادرش بدروند زندگی گفت و آخرین کلامش بطور خصوصی با آلن بود. شکی نیست که آنها بیکدیگر قول دادند که انتقام زن بیچاره از 'بچه های مه' گرفته شود. چیزی که از آن موقع به بعد، یک لحظه از خاطر آلن محو نشده است.

بعد از فوت مادرش، رفتار آلن بکلی عوض شد. او تا آن موقع بطور دائم همراه مادرش بود، به رویاهای او گوش فرا میداد و تصورات مادرش را برای خود تکرار مینمود. خرافاتی که در میان مردم کوه نشین، مکان کاملاً محفوظی دارد. این پسر به این ترتیب بزرگ میشد و برای خود پناهگاهی مخفی در جنگل پیدا کرده که بیشتر وقت خود را در آنجا سپری میکرد. بهمین دلیل رفتار او با دیگران، وحشیانه و دور از نزاکت بود. او هرگز با پسر بچه های هم سن و سال خود معاشرت و بازی نکرده بود.

بیاد میآورم که چندین سال پیش، پدرم مرا با خودش به اینجا آورد و من با آلن آشنا شدم. من سعی زیاد کردم که او را در بازیهای که مطابق میل پسر بچه ها هست، وارد کنم ولی تمام کوشش من بجائی نرسید. پدر آلن به من توضیح داد که مادرش در این دنیا بهیچ چیز جز آلن دلبستگی و توجه نداشته و تمام وقت خود را با او میگذراند. برای او غیر ممکن شده بود که لحظه ای این دو را از هم جدا نماید.

ولی بعد از مرگ مادرش، عادات و رفتار آلن بشدت تغییر پیدا کرد. البته او همچنان متفکر و جدی باقی مانده بود و برای مدتهای مدید، سکوت و گوشه گیری انتخاب مینمود. ولی تغییر محسوس در رفتار او از شروع معاشرت با باقیه جوانان قبیله بود. بمناسبت قدرت بدنی فوق العاده ای که داشت، خیلی زود جای خود را در این گروه باز کرد و مورد احترام، قرار گرفت. آنهایی که تا آن موقع به او بچشم حقارت نگاه میکردند، اگر او را دوست نمیداشتند، از او میترسیدند. شکایتی که از او داشتند این بود که این بود که در بازیهای بچه گانه، او همه چیز را بشدت جدی گرفته و حد و مرزی برای دفاع و حمله نمیشناخت.

لرد منتیت سخن خود را کوتاه کرد و گفت:

" اینطور بنظرم میرسد که من برای خودم داستان تعریف میکنم. کسی بحرف من گوش نمیدهد. "

آندرسون در حالیکه به کاپیتان دالگنی اشاره میکرد، گفت:

" منظور عالیجناب گوشهای این خوک است که چنین صداهائی از دماغ خود در میآورد. من امیدوارم که عالیجناب محض خاطر سیال و منجمد شده، به داستان خود ادامه بدهند. تاریخچه زندگی این مرد واژگون بخت، بسیار جالب و عبرت انگیز است. "

لرد منتیت گفت:

" شما بایستی بدانید که آلن روز بروز به قدرت و فعالیت خود میافزود تا وقتی که بسن پانزده رسید. در این موقع او بکلی بی نیاز از کمک و کاملاً مستقل شده بود. ابدا مایل نبود که تحت هیچ قید و شرطی قرار بگیرد که این با شرایط تمدن و شهر نشینی، در تضاد میباشد. همین مسئله باعث باراحتی فکری پدرش شده بود. این مرد جوان، به بهانه شکار، چندین شبانه روز به جنگل رفته و ناپدید میگردید. ولی هرگز شکاری با خود بخانه نمیآورد.

نگرانی پدرش از این بود که چند نفر از اعضای 'بچه های مه' با استفاده از وقفه ای که بخاطر جنگهای داخلی در اداره ناحیه پیش آمده بود، به آن نواحی برگشته و او فکر نمیکرد که تحت چنین شرایطی، صلاح باشد که حمله ای بر

علیه آنها شروع نماید. اضطراب او از این جهت بود که این گروه تبهکار در صورت برخورد با آلن ، میتوانستند صدمه جانی به او وارد کنند.

وقتی این مشکل به مرحله بحرانی رسید، من خود، شخصا به این قلعه آمدم. آلن از سپیده دم از خانه خارج شده ، به جنگل رفته و هنوز بر نگشته بود. جستجوی من برای پیدا کردن او بجائی نرسید ، هوا تاریک شده و یک شب طوفانی شروع شد. پدرش بشدت نگران شده و گروهی را جمع کرده بود که صبح زود روز بعد ، به جستجوی او بروند.

در حالیکه ما برای صرف شام ، پشت میز نشسته بودیم، ناگهان در باز شد و آلن با حالتی مغرورانه ، وارد اطاق گردید. پدرش با دیدن او که صحیح و سالم بود ، به نهایت خوشحال شده ولی چون من در مسیر آمدن به قلعه ، یک آهو شکار کرده بودم، به آلن گفت که از صبح زود بیرون رفته و در نیمه شب ، دست خالی برگشته است.

آلن با خسونت گفت:

" آیا مطمئن هستی که من دست خالی برگشته ام؟ شاید این چیزی که من با خود دارم، بتواند عکس این قضیه را ثابت کند. "

حالا که ما فرصتی پیدا کرده و به آلن با دقت نگاه کنیم، متوجه دستان خون آلود او شدیم. قطرات خون در روی صورت او هم دیده میشد. او از زیر بالا پوش خود ، سر خون آلود یک انسان را بیرون آورده و روی میز گذاشت. او خطاب به سر بریده گفت:

" در همین جا آرام بگیر چون سر یک مردی بهتر از تو ، در اینجا قرار گرفته. "

از رنگ قرمز مو و ریش سر بریده، پدرش و بقیه حاضران ، صاحب سر بریده را شناختند. این مرد کسی جز ' هکتور مه ' سر دسته گروه تبهکار ' بچه های مه ' نبود. این مرد عامل اصلی کشتن دائی جنگلدار آلن محسوب میشد. وقتی تعداد زیادی از گروهی که او رهبرش بود ، کشته شدند، او با چابکی حیرت انگیزی، پا به فرار گذاشته و موفق شد که از چنگ انتقام جویان بگریزد.

طبعاً ما همه دچار تعجب شده بودیم ولی آلن از توضیح بیشتر سرباز زد و ما از جراحات متعددی که به او وارد شده بود، متوجه شدیم که ' هکتور مه ' با تمام نیرو از خودش دفاع کرده بود. حالا دیگر آلن در معرض خطر واقعی انتقام افراد باقیمانده گروه قرار گرفته بود. ولی نصایح پدر ، زندانی کردنش در اطاق و قفل و زنجیر کردن دروازه قلعه ، هیچ یک مانع از این نمیشد که آلن بدنبال مخوف ترین عضو گروه تبهکار نرود.

او همانشب از پنجره اطاقش فرار کرده و در حالیکه به پیش گیری های پدرش میخندید، از قلعه بیرون رفت. او این کار خود را آنقدر ادامه داد که در یک مرحله سر بریده یکی دیگر از اعضای اصلی گروه را با خود بخانه آورده ، و طولی نکشید که سر بریده دوم هم به سرهای قبلی اضافه گردید.

بالاخره این مردان خونریز و تبهکار از دست آلن خسته شده و از آنجائیکه آلن از هیچ فرصتی برای روبرو شدن با آنها، صرف نظر نمیکرد ، به این نتیجه رسیدند که آلن توسط یک نیروی ماوراء الطبیعه محافظت شده که ضربه های شمشیر، نیزه و کارد و گلوله های تفنگ بر او گارگر نیست. به همین جهت دیگر در صدد رویارویی با او بر نیامدند.

ولی در همین حال آنها دست از رفتار جنایتکارانه خود برداشته و برای خانواده مک اولی و سایر خانواده های محلی درد سر بزرگی شده بودند. همین باعث شد که یکبار دیگر همه افراد ثروتمند و با نفوذ منطقه ، دست بدست یکدیگر داده و برای رفع شر ' بچه های مه ' دست به کار شدند. خود منم در این ماموریت شرکت داشتم. بعنوان اولین کار، ما جاده هائی را که به منطقه وارد یا از آن خارج میشد، بطور کامل مسدود کرده و نگهبانان ما فقط کسانی را که میشناختند، راه میدادند. در این میان پای افراد بیگانه و برخی شهر نشینان مؤنث هم به جنگ کشیده شد. یکدختر تنها و جوان که بی اختیار وقتی چشمش به کارد برهنه آلن افتاد ، نتوانست از خنده خود جلوگیری کند، مورد تعرض آلن واقع شد. اگر دخالت به موقع خود من انجام نگرفته بود، خدا میداند که چه بر سر دختر جوان میآمد.

این دختر را به قلعه پدر آلن آوردند و معلوم شد که نام او ' آنوت لایل ' است که بخاطر زیبایی فوق العاده ، مورد توجه همه ساکنان منطقه قرار گرفته بود. مشهور بود که در شبهای مهتابی ، او در زیر نور مهتاب به رقص و پایکوبی مشغول میگردد.

آلن با حضور این دختر که علاقه زیادی به موسیقی داشته و خود با مهارت ساز مینواخت ، در قلعه آنها موافقتی نداشت ، ولی از آنجائیکه این دختر هیچ ارتباط خانوادگی با ' بچه های مه ' نداشت و در حقیقت خود او را این تبه‌کاران برای مدتی به اسارت گرفته بودند ، اقامت او را در قلعه تحمل مینمود. آلن از مهارت این دختر در نواختن چنگ (هارپ) به حیرت افتاده و در دل او را تحسین میکرد. حتی در مواقعی که آلن دچار شدیدترین و عمیق ترین افسردگی میگردد، با شنیدن نغمه های چنگ آنوت، به حال عادی خود برمیگشت. دختر جوان در عرض مدت کوتاهی طوری جای خود را نزد ساکنان قلعه باز کرد که همه او را یک از اعضای خانواده محسوب کرده و به او بچشم یک پنهانده نگاه نمیکردند.

آندرسون با لبخندی گفت:

" عالیجناب... موظب باشید، این طور که من مشاهده میکنم ، بایست بگویم که آلن رقیب بسیار خطرناکی برای شما خواهد بود. "

عالیجناب قدری قرمز شد ولی زود خود را کنترل کرده و با خنده گفت:

" کار آلن عشق و عاشقی نیست. و اما در مورد خود من. اینکه آنوت معلوم نیست که بچه خانواده ای وابسته است ، برای انصراف من از هر نقشه جدی کافیهست. من هیچ آینده ای با او نخواهم داشت. "

آندرسون گفت:

" البته هر جور که عالیجناب خودشان تصمیم بگیرند. ولی آیا به داستان خود ادامه خواهید داد؟ "

لرد منتیت گفت:

" داستان تقریباً تمام شده است. تنها چیزی که میتوانم اضافه کنم اینست که بخاطر قدرت و جرات آلن و اعتباری که او از بابت ارتباط با عوامل ماوراء الطبیعه کسب کرده است، سکنه این منطقه به او بیشتر از برادر بزرگترش که مردی اندیشمند و در عین حال پر قدرت است ، احترام میگذارند. "

آندرسون گفت:

" آلن شخصیت عجیبی است و ما بایستی سعی کنیم که او را تحت کنترل داشته باشیم. "

لرد منتیت گفت:

" من تمایلی ندارم که خویشاوند خود را تحت فشار بگذارم. در خیلی از موارد آلن نشان داده است که بموقع خود ، احساس و اندیشه خوبی دارد. "

آندرسون گفت:

" پس به این ترتیب خود عالیجناب هم بر این باور هستید که آلن با نیروهای ماوراء الطبیعه در تماس است. "

بزرگزاده جوان گفت:

" ابداً اینطور نیست. او اینطور فکر میکند که پیش بینی های او که در واقع بر مبنای یک فکر درست قرار گرفته ، بخاطر رابطه با عناصر ماوراء الطبیعه میباشد. اگر تو آندرسون با این نظر من موافق نیستی ، من دیگر نمیدانم بچه زبانی بایستی ترا متقاعد نمایم. حالا بهتر است که همه بخواب برویم و خستگی مسافرت روز قبل را جبران نمایم. "



فصل ششم

روز بعد صبح زود مهمانان قلعه از خواب بیدار شده لرد منتیت بعد از یک مشاوره کوتاه با مستخدمین خود ، خطاب به کاپیتان که در گوشه ای نشسته و زیر لب ترانه ای قدیمی را زمزمه میکرد گفت:

" کاپیتان دالگتی، زمان آن فرا رسیده که یا ما از یکدیگر در همین لحظه جدا شده یک اینکه در خدمت به پادشاه ، شریک شویم. "

کاپیتان جواب داد:

" امیدوارم که این واقعه قبل از صبحانه اتفاق نیفتد. "

عالیجناب گفت:

" من اینطور فکر میکردم که قرارگاه شما دست کم برای سه روز برای شما خوراک تدارک میکند. "

کاپیتان گفت:

" من هنوز قدری ذخیره گوشت گوساله و نان جو دارم. ولی کاملاً مایل هستم که به ذخیره غذایی خود دست نزده و آنرا برای روز مبادا حفظ کنم. "

لرد منتیت گفت:

" ولی هیچ فرماندهی اجازه نخواهد داد که پرچم صلح و بیطرفی در پادگان او بدون جهت برای مدتی طولانی برافراشته شود. بهمین جهت ما بایستی در همین موقع تصمیم شما را دانسته که مایل هستید در صلح و صفا اینجا را ترک کرده و یا اینکه برای پیوستن به ما، بشما خوش آمد بگوئیم. "

" عالیجناب... اگر به من بطور مختصر جیره و مواعبی را که شایسته خدمت و تجربه من میباشد ، ارائه کنید، من در موقعیتی خواهم بود که بلافاصله تصمیم خود را اعلام کنم. "

لرد منتیت گفت:

" در حال حاضر با توجه به شرایط جنگ، دستمزد شما آقای کاپیتان بیشتر از نیم دلار در روز خواهد بود. "

کاپیتان گفت:

" مرده شور نیم و ربع را ببرد. بعقیده من نصف کردن یک دلار هیچ تفاوتی با نصف کردن بچه متولد نشده که توسط سلیمان نبی پیشنهاد شده بود، ندارد. "

لرد منتیت گفت:

" این یک قیاس مع الفارق است. من فکر میکنم که شما بمراتب ترجیح بدهید که نیم دلار در روز را به جیب بزنید تا اینکه آنرا بجیب رقیب خود بریزید. با وجود این ، چیزی که من میتوانم بشما قول بدهم اینست که در پایان عملیات موفقیت آمیز ، من آن نصف دیگر دلار را بشما پرداخت خواهم کرد. "

" من از نسیه کاری هیچوقت راضی و خوشحال نبوده ام. قول و قرار پرداخت در آینده همیشه صورت گرفته و هرگز در اثر این منازعه جامه عمل نمیپوشد. اگر املاک موروثی من به اسم ' درامت واکت ' بچنگ این میثاقیون بیفتد

بفرض اینکه ما پیروز بشویم ، صاحب جدیدش یک خائن محسوب شده و اموال او بنفع حکومت ضبط خواهد شد. در این صورت هم من املاک خود را از دست داده ام. "

سیالد مستخدم دوم عالیجناب که سر در گمی بزرگزاده جوان را مشاهده کرد گفت:

" عالیجناب... به من اجازه بدهید که سؤال کاپیتان دالگتی را بهتر تشریح کنم. این املاکی که کاپیتان از آن نام برد ، در هشت کیلومتری جنوب آبردين قرار گرفته و بتازگی توسط شخصی بنام الیاس استراکن خریداری شده است. این شخص یک طعیانگر از فرقه میثاقیون بوده و کوچکترین تردیدی در این مورد وجود ندارد. "

کاپیتان دالتهی با خشم فریاد زد:

" آه... سگ کثیف... چه چیزی باعث شد که این پست فطرت تصمیم بگیرد که ملکی را بخرد که صاحبان آن از چهارصد سال پیش ، در آن زندگی میکرده اند. من گوشهای این جانور را گرفته و او را از خانه اجدادی خود بیرون میاندازم. حالا دیگر عالیجناب باید بگویم که به این ترتیب من و شمشیر من ، در خدمت شما خواهد بود. من از شما جدا نخواهم شد مگر تا پایان این جنگ خائمان سوز و یا اگر مرگ ما را از هم جدا نماید. "

بزرگزاده جوان گفت:

" و منهم بشما میگویم که این قرار داد همکاری را با پرداخت حقوق اولین ماه ، استحکام میبخشم. "

دالگتی که پول را در جیب می گذاشت ، شروع به تعارف کرد و گفت:

" عالیجناب... این پرداخت واقعا لازم نبود ولی حالا که قرار داد منعقد گردید، من بایستی مشغول تدارکات جنگی بشوم. "

لرد منتیت به آندرسون گفت:

" بفرمائید... اینهم نتیجه یک انتخاب خوب و مناسب میباشد. "

و وقتی کاپیتان از اطاق خارج شد او به سخن خود ادامه داده و گفت:

" ترس من از اینست که دیگر سر و کله این کاپیتان در اینجا پیدا نشود. "

آندرسون گفت:

" او مرد این زمانه بوده و بدون او ما کاری از پیش خواهیم برد. "

لرد منتیت گفت:

" بگذارید ما هم به پائین رفته و بچشم خود ببینیم که این مستخدم جدید ، چند مرده حلاج است. "

وقتی آنها وارد طالار غذا خوری شدند، مستخدمین به آرامی خود را از جمع خارج کرده و سلام و اظهار ادب توسط انگوس مک اولی و مهمانان انگلیسی او که سر میز صبحانه نشسته بودند ، تقدیم عالیجناب شد. آلن هم در جای همیشگی خود در پشت میز نشسته بود و کوچکترین عکس العملی از خود در مقابل ورود عالیجناب، نشان نداد.

دونالد مستخدم پیر درب تالار را باز کرده ، وارد شد و ضمن معذرت خواهی گفت که پیغامی برای او واصل شده است. او گفت که ' الیستر مور ' همان غروب به قلعه آنها خواهد آمد.

ارباب قلعه ، مک اولی سؤال کرد:

" چند نفر همراه با او خواهند بود؟ "

دونالد جواب داد:

" بیست و پنج یا سی نفر. این روش معمول او میباشد. "

ارباب گفت:

" چند کیسه حصیر و کاه را در کف انبار بزرگ خالی کنید. این محل استراحت این افراد خواهد بود. "

در همین موقع مستخدم دیگری با عجله وارد شده و نزدیک شدن ' سر هکتور ' مک لین ' را گزارش داد که با تعداد زیادی نفرات همراه بود.

آقای مک اولی با عجله گفت:

" آنها را در محوطه کوره خاموش جا دهید و مواظب باشید که آنها با نفرات الیستر مور برخورد نکنند، چون این دو گروه با یکدیگر دشمن هستند. "

اخمهای مک اولی در هم رفته و دونالد که همان موقع وارد شده بود ، بعد از قدری تأمل گفت:

" حالا بایستی منتظر ورود برخی دیگر از افراد کوه نشین باشیم. ' اوان دو ' و لرد کنز هم با گروه بزرگی تا یکساعت دیگر ، وارد خواهند شد. "

ارباب قلعه گفت:

" آنها را هم در همان انبار نزد نفرات ' الیستر مور ' قرار دهید. "

و این هنوز پایان ماجرا نبود چون هر لحظه تعداد زیادتری از رؤسای قبائل بقصد آمدن به قلعه ، حرکت کرده بودند. هیچ کدام هم کمتر از شش یک هفت مستخدم، با خود نداشتند. با اعلام هر مهمان جدید، مک اولی محلی را در قلعه برای جا دادن افراد سر کرده های قبائل ، اعلام مینمود.

در آخر وقتی دیگر جایی برای کسی باقی نمانده بود ، ورود ' مک دوگال ' از لورن نیز اعلام شد. حالا دیگر جایی برای کسی باقی نمانده بود و انگوس مک اولی خشمگینانه گفت:

" دونالد... حالا چه خاکی باید بر سر بکنیم؟ در انبار بزرگ در حدود پنجاه نفر را جا داده و دیگر جایی برای کس دیگری در آنجا ، موجود نیست. اضافه کردن افراد بیشتر باعث خواهد شد که کاردها از غلاف بیرون آمده و دیگر هیچ کس جلودار این افراد نخواهد بود. "

آلن دیگر طاقت نیاورده ، از جا بلند شده و جلو آمده و گفت:

" چه احتیاجی به این کارها هست؟ بگذار که آسمان سققی باشد برای استراحت شبانه آنها. وقتی آنها در خارج از قلعه باشند ، بر سر اشغال یک اطاق ، با هم نخواهند جنگید. "

برادرش رو به ماسگریو کرد و گفت:

" آلن کاملاً حق دارد. آیا این عجیب نیست که که آلن که در بین ما به قدری سبکسری شهرت دارد، در بعضی مواقع بهتر از همه ما یکجا ، فکر میکند. "

آلن در حالیکه بطرف دیگر تالار چشم دوخته بود گفت:

" بله... به این ترتیب آنها در بیرون در لابلای بوته های خودرو خواهند خوابید و از گزند باد سرد در امان خواهند بود. احتیاجی هم به بالا پوش نخواهند داشت. "

انگوس گفت:

" برادر... لطفا شروع به پیشگویی نکن. این کار بد یمنی است. "

آلن جواب داد:

" حالا مگر تو منتظر یک اتفاق بسیار خوش یمن هستی؟ "

این را گفت و با چشمانی از حذقه خارج شده ، تعادل خود را از دست داده و در آغوش برادرش که این را پیش بینی میکرد و جلو آمده بوده بود، افتاد. آنها او را روی صندلی خودش نشانندند و تا وقتی که حالش بهتر نشد، به او کمک

کردند. بالاخره آلن پس از مدتی استراحت بار دیگر کنترل اعصاب خود را بدست آورده و دهان باز کرد که مطلبی ابراز کند. برادرش با عجله گفت:

"آلن... محض رضای خدا چیزی نگو که باعث بشود ما بکار خود ادامه ندهیم."

آلن گفت:

"چه چیز باعث خواهد شد که شما بکار خود ادامه ندهید؟ من میگویم اجازه بدهید که این مردان خود با دنیای اطرافشان کنار بیایند. همان کاری که خود منهم انجام میدهم. اتفاقی که قرار است پیش بیاید، بوقوع خواهد پیوست و ما پیروز خواهیم شد. و این قبل از رسیدن به قربان گاه یا سیاستگاه و چوبه دار خواهد بود."

آلن در بین کوه نشینان به تماس با ماوراء الطبیعه شهرت داشت و بهمین دلیل چندین صدا از گوشه و کنار برخاست که سوال میکردند:

"چه قربانگاهی؟... چه چوبه داری؟"

آلن جواب داد:

"خیلی زود شما جواب این سوال را دریافت خواهید کرد. دیگر با من صحبت نکنید. سوالی هم مطرح نکنید چون من از سوالهای شما خسته شده ام."

بعد دستش را روی پیشانی اش گذاشت و به افکاری تیره و تار فرو رفت.

انگوس زیر لب به مستخدم خود گفت:

"کسی را بدنبال آنوت لایل و ساز او بفرستید و بگذارید که این آقایان بدنبال من برای صرف صبحانه بیایند."

تمام مهمانها بدنبال صاحبخانه مهمان دوست براه افتاده و فقط لرد منتیت که در جلوی پنجره ای ایستاده و از جای خود تکان نخورد. آنوت لایل پس از مدت کمی وارد تالار شده و لرد منتیت در دل به زیبایی و فریبندهی او آفرین گفت. کوچکی و ظرافت دختر جوان، او از آنچه هم که بود، جوانتر جلوه میداد. او فقط هیجده سال داشت ولی بسادگی میشد تصور کرد که شانزده سال بیشتر ندارد. اجزاء صورت و بدنش از تقارن و هماهنگی خاصی برخوردار بوده و رنگ موهایش قدری تیره بود که با رنگ بسیار سفید صورتش کاملاً در تضاد بود. هر کس که به این دختر یتیم نگاه میکرد مسلماً نمیتوانست از تحسین خودداری کند. این موجود ظریف در زندگی بحکم اجبار با افراد خشن و تند خو مانند آلن سر و کار پیدا کرده بود. آلن که گاهی به شعر و شاعری تمایل پیدا میکرد، در مورد این دختر جوان میگفت:

"این دختر همانند پرتو خورشید در روی یک دریای غم زده میبازد."

آنوت همانطور که ما او را توصیف کردیم، با لبخندی وارد تالاری شد که لرد منتیت در آن بود. وقتی چشمش به عالیجناب افتاد، بشدت قرمز شد. لرد منتیت از جلوی پنجره به وسط اطاق آمد و با لطف بزرگزدگی خود برای دختر جوان صبح خوبی را آرزو کرد. دختر جوان سر فرود آورد و گفت:

"صبح عالیجناب هم بخیر. ما خیلی کم شما را در این قلعه میبینیم. نگران این هستم که مبدا آمدن شما به اینجا به معنای شروع جنگ باشد."

لرد منتیت جواب داد:

"آرنوت... حد اقل بایستی نگذاریم که حضور من در این قلعه آرامش شما را بهم بزند. خویشاوند من آلن به صدا و موسیقی شما احتیاج دارد."

آنوت لایل گفت:

"عالیجناب... کسانی که به من در قلعه خود پناه داده اند حق دارند که در عوض منهم برای آنها کاری انجام بدهم. ولی خود شما هم عالیجناب چنین حقی را دارید چون بر من منت گذاشته با من همدردی میکنید."

دختر جوان اینرا گفت ، در یک گوشه نیمکتی که از قبل آلن روی آن جلوس کرده بود ، نشست و شروع به کوک کردن ساز خود که یک چنگ (هارپ) زیبا و ظریف بود، نمود. بعد از اطمینان از اینکه چنگ درست کوک شده ، شروع به نواختن کرده و با صدای خود ، با آن همراهی میکرد.

این یک ترانه قدیمی اسکاتلندی بود بزبان گیلیک که زبان اولیه اسکاتلند بود، سروده شده و آنوت لایل هم به همان زبان آواز میخواند.

" پرندگان سیاه بد یمن ،

مرغان شب، کلاغ ، خفاش و جغد،

مرد مریض را که در رویا بسر میبرد، بحال خود بگذارید -

تمام شب او صدای فریاد های شما را میشنید. عجله کنید و به غارها و برج های مخروبه خود برگردید،

در وسط آسمان پرستوی سبکیال برای خودش آواز میخواند. "

آلن مک اولی با شنیدن آوای موسیقی ، تدریجا بحال عادی خود بازگشته و حضور ذهن پیدا کرد. ابروهای گره خورده اش، رفته رفته باز شده ، سر بلند کرده و راست نشست. حالت وحشیانه صورتش عوض شده و چشمان خاکستری رنگش ، حالت عادی بخود گرفت.

بعد از چند لحظه که ساکت نشست ، وقتی صدای چنگ کاملا خاموش شد گفت:

" شکر خدا که روان آشفته من دیگر تا آن حد تیره و تار نیست. مه غلیظی که روح مرا در خود گرفت بود، از بین رفت. "

لرد منتیت جلو آمده و گفت:

" پسر عمو آلن... تو بایستی از آنوت لایل و البته از درگاه ملکوت تشکر کنی که این تغییر را در روحیه غمزده تو ایجاد کردند. "

آلن با احترام خیلی زیاد ، و محبت گفت:

" پسر عموی بزرگ زاده من... شما خیلی وقت است که مشکلات روانی مرا درک کرده اید. ولی لطف و محبت شما به من نبایستی باعث این بشود که من وظیفه خدمتگزاری خود را فراموش کرده و ورود شما را به این قلعه خوش آمد نگویم. "

لرد منتیت گفت:

" آلن... ما خویشاوند بسیار قدیمی هستیم. علاوه بر آن ، دوستان خوبی هم برای یکدیگر هستیم. ولی فراموش نکنید که نیمی از جمعیت کوه نشینان ، امروز به اینجا خواهند آمد. تو خوب میدانی که برای پذیرائی از رؤسای قبائل، جشن نبایستی فراموش شود. تو به آنوت برای انجام چنین جشنی ، چه چیزی خواهی داد؟ "

آنوت با لبخندی گفت:

" چه چیزی به من بدهد؟ بهترین روبانی که در بازار مکاره ' دون ' میتواند وجود داشته باشد. "

آلن با اندوه گفت:

" آنوت... بازار مکاره دون ؟ برای من آنقدر کار وجود دارد که ممکن نیست من بتوانم در این بازار مکاره شرکت کنم. ولی اقلا حالا به من یادآوری شد که چه کاری بود که از مدتها پیش قرار بود انجام بدهم. "

او این را گفت و از اطاق خارج شد.

لرد منتیت گفت:

" آنوت... وقتی آلن به این ترتیب صحبت میکند ، بهتر است که چنگ خود را کوک شده و آماده داشته باشید. "

آنوت با نگرانی گفت:

" امیدوارم که اینطور نباشد. این ناراحتی روانی آلن مدتی طولانی ادامه داشته و حالا که او بهتر شده، این حالت خیلی زود بر نخواهد گشت. چقدر باعث تاسف است که روان شخصی مانند آلن که در واقع سخاوتمند و پر محبت است ، توسط یک مرض مزمن روانی ، به این صورت تحت تاثیر قرار بگیرد. "

آنوت این مطالب را خیلی آهسته و زیر لب بیان کرده و لرد منتیت برای حرفهای او را بهتر بشنود ، به دختر جوان نزدیک شده و روی او خم شده بود. در همین موقع ناگهان در باز شده و آلن وارد شد. لرد منتیت و آنوت طبعاً بلافاصله از یکدیگر فاصله گرفته و اینطور بنظر میرسید که آنها در باره چیزی مذاکره میکردند که نمیبایستی بگوش آلن برسد. آلن که این را دید ، همان جلوی در متوقف شده و با دست پیشانی خود را لمس نمود. ولی این لحظه ای بیشتر طول نکشید و وارد سالن شد. نزدیک آنوت متوقف شده و جعبه کوچکی را که در دست داشت بسمت او دراز کرده و گفت:

" پسر عمو منتیت... من شما را شاهد میگیرم که این جعبه و محتویات آنرا به آنوت لایل تحویل میدهم. چند قطعه جواهر در این جعبه وجود دارد که به مادر بیچاره من تعلق داشت. شما میتوانید حدس بزنید که این ارزش مالی زیادی ندارد چون همسر یک مرد کوه نشین، جعبه جواهرات بزرگ و قیمتی ندارد. "

آنوت لایل با ادب و مهربانی از گرفتن جعبه خودداری کرده و گفت:

" این جواهرات متعلق به خانواده شما بوده و من از قبول آن معذور هستم. "

آلن کلام او را قطع کرده و گفت:

" آنوت ... اینها همه متعلق به شخص خود منست. این وصیت خود مادر منست. بهمین جهت من میتوانم ادعا کنم که اینها به من تعلق دارد. بخاطر من هم که شده، این را از من قبول کن. شاید من هرگز از این جنگ بر نگردم. "

آلن این را گفت و در جعبه را باز کرد. و آنرا به آنوت داد. سپس در ادامه حرفش گفت:

" اگر این جواهرات قیمتی داشته باشد، آنها را بفروش برسان که بتوانی از لحاظ مالی خود را تامین کنی. شاید تمام این قلعه در این جنگ به آتش کشیده شده و تو پناهگاه خود را از دست بدهی. فقط یک حلقه بیادگار من نزد خودت نگاهدار. "

آنوت بیهوده سعی میکرد که از ریختن اشکهای خود جلوگیری نماید، و در اینحال جواب داد:

" آلن... من از این جواهرات فقط یک حلقه بعنوان یادگاری از تو قبول میکنم. ولی لطفاً مرا برای قبول همه جواهرات تحت فشار نگذار. "

آلن گفت:

" بسیار خوب... پس در اینصورت خودت انتخاب کن. ظرافت تو ممکن است که در این موقع به کمکت بیاید. حلقه ای انتخاب کن که برای تو مفیدتر بکار آید. "

آنوت از میان جواهرات ، کوچکتری و کم بها ترین حلقه را انتخاب کرده و گفت:

" نگران نباش که چیزی را انتخاب کنم که برایم مفید تر باشد. خدای بزرگ... این چه حلقه ایست که من انتخاب کردم؟ "

آلن با عجله به حلقه نگاه کرده ، نگین حلقه یک سر بریده را نشان میداد که در روی دو خنجر قرار داده شده بود. آهی سرد از نهاد آلن بیرون آمد بطوریکه آنوت از ترس حلقه را رها کرد که جلوی پای لرد منتیت افتاد. عالیجناب آنرا از زمین برداشته و به آنوت متوحش ، برگرداند.

آلن با لحنی جدی گفت:

"من خداوند را بشهادت میگیرم که داستان شما عالیجناب جوان این حلقه نفرین شده را به آنوت تقدیم کرد. این حلقه ای بود که مادر من در عزای کشته شدن برادرش ، به انگشت خود کرده بود."

آنوت که چشمانش پر از اشک شده بود گفت:

"من از طالع بد هیچ وحشتی ندارم. هیچ چیزی هم که از دست دو نفری که به من بی پناه کمک کرده اند ، به من برسد ، برای یک دختر یتیم نمیتواند مشکل ایجاد کند."

سپس انگشت خود را داخل حلقه کرده ، چنگ خود را بدست گرفت و در حال نواختن ، به خواندن یک ترانه قدیمی پرداخت:

"ای انسان اندیشمند... به ستارگان خیره مشو ،

چون در آنها هیچ نیروئی که بتواند ما را تحت تاثیر قرار دهد وجود ندارد ،

برای اینکه سرنوشت یک جوان یا پیر را حدس بزنی ،

به چشمان هُلن زیبای من نگاه کن."



لرد منتیت به آلن گفت:

" آلن... این دختر درست میگوید. برای پی بردن به آینده خود ما ، بایستی به به موجودات شبیه خود نگاه کنیم. "

آلن خیلی جدی گفت:

" عالیجناب... آنوت کاملاً در اشتباه است. من بشما اطمینان میدهم که که خیلی از ما حتی این فرصت را پیدا نخواهند کرد که منتظر طالع نحس بمانند چون قبل از آن اتفاق، از بین رفته اند. حالا اگر میخواهید به من بخندید، مختار هستید. "

لرد منتیت گفت:

" آلن ... من اهمیتی برای مطالبی که بیان کردی ، قائل نیستم . هر قدر که عمر من کوتاه باشد، چشمان یک کوه نشین پایان زندگی مرا با چشمان خود نخواهد دید. "

آنوت لایل حرف او را قطع کرده و گفت:

" محض رضای خدا عالیجناب ... شما که طبیعت او را خوب میشناسید و میدانید که قدرت تحمل کمی دارد... "

آلن هم بنوبه خود سخن او را قطع کرده و گفت:

" لازم نیست که از من وحشت داشته باشید. روان من در حال حاضر آرام و راحت است. و اما برای شما عالیجناب جوان... چشمان من شما را در میدان جنگ تعقیب میکرد. ولی من جسد شما را نمیتوانستم ببینم. در میان اسرای بدون اسلحه هم بدنبال شما گشتم ، ولی شما را در آنجا هم پیدا نکردم. گاهی به این اسیران بی دفاع، شلیک میکردند و پیکر های بیجان آنها مانند برگهای خزان روی زمین میافتاد. شما در بین آنها نبودید. آنها بسرعت یک سیاستگاه درست کرده ، روی آن خاک اره ریخته و کشیشی را هم به همراه کتاب آسمانی به آنجا آوردند. جلاد هم با تبر خود در گوشه ای ایستاده ولی شما در آنجا هم نبودید. "

لرد منتیت گفت:

" پس به این ترتیب اینطور بنظر میرسد که حالا دیگر نوبت من نزدیک میشود. فقط اینکه من آرزو دارم که مرا حلق آویز نکنند چون این با رتبه اجتماعی من هماهنگی ندارد. "

آلن گفت:

" اینکه شما چگونه دنیا را ترک میکنید هیچ تاثیری روی رتبه اجتماعی شما نخواهد داشت. من سه مرتبه مشاهده کرده ام که یک کوه نشین خنجر خود را در سینه شما فرو کرده است. این سرنوشت شما خواهد بود. "

لرد منتیت جواب داد:

" خواسته من اینست که شما اینشخص را به من معرفی کنید و من به او کمک خواهم کرد که پیش بینی شما را با استفاده از شمشیر یا تپانچه بمنصه ظهور برساند. "

آلن گفت:

" م،ن این درخواست شما را نمیتوانم اجابت کنم چون صورت این شخص برای من قابل تشخیص نبود. انتخاب اسلحه هم در اختیار شما خواهد بود. "

لرد منتیت گفت:

" پس هر چه بادا باد. بگذار این قضیه همین طور مبهم باقی بماند. منم در عوض در میان این کوه نشینان امشب شام دلنشینی خواهم خورد و کاری بکار خنجر ،شمشیر و تپانچه آنها نخواهم داشت. "

آلن جواب داد:

" شاید هم همینطور بهتر باشد. شما هم بهتر است از مدت زمانی که برای شما معین شده کمال استفاده را ببرید. "

علیجناب گفت:

" آلن ... شما بشدت آنوت لایل بیچاره را ترسانده اید. دوست من... بهتر است که این مبحث را فراموش کرده و هر دو برویم ببینیم که تدارکات این ضیافت اجباری در چه حال است. "

آنها به آنگوس مک اولی و میهمانهای انگلیسی اش ملحق شده و مذاکرات آنها فوراً راجع به مهمانهای ناخوانده شروع شد. آلن نشان داد که حضور ذهن خوبی داشته و کاملاً با آنچه تا کنون نشان داده بود، تفاوت میکرد.



فصل هفتم

وقتی که رؤسای قبایل کوه نشین با افراد خود وارد قلعه شدند ، به ارباب قلعه اظهار ادب کرده و با یکدیگر هم با خوشنودی و محبت تعارفات معموله را رد و بدل نمودند. رؤسای قبائل کوچکتر خیلی زود با همقطاران خود گرم گرفته ولی رؤسای قبائل بزرگ از آنجائیکه در همین اواخر با یکدیگر دست و پنجه نرم کرده بودند، در اینکار پیش قدم نمیشدند.

همراهان رؤسای مختلف تا جائیکه امکان داشت ، از یکدیگر جدا شده و هر دسته برای خودش جلادی داشت که در گوشه ای ایستاده و منتظر دستور رئیس قبیله اش بود که فردی را که از دستورات رئیس سر باز زده ، اعدام نماید. کوه نشینانی که در بیرون قلعه جا داده شده بودند ، با فاصله ای از یکدیگر قرار گرفته و از دور یکدیگر را تحت نظر گرفته بودند. چیزی که توجه همه را جلب میکرد ، رقابتی بود که نوازندگان نی لبک اسکاتلندی دسته های مختلف ، با یکدیگر داشتند. رفته رفته این نوازندگان برای اینکه مهارت خود را در نواختن ساز برخ یکدیگر بکشند ، بیکیدیگر نزدیک شده و هر کدام با جدیت کامل به نواختن ادامه میدادند.

در این حال رؤسای قبائل در قلعه در تالار بزرگ دور هم جمع شده ، در میان آنها افرادی بودند که اهمیت زیادی در اجتماع کوه نشینان ، کسب کرده بودند. این افراد بطور طبیعی نسبت به مارکی آرگایل که بالاترین احترام را در میان اسکاتلندیها برای خود ایجاد نموده بود، احساس حسادت میکردند. به این ترتیب ، این مرد بزرگ که مورد احترام همه شهر نشینان اسکاتلند بود ، در میان رؤسای قبائل ، طرفداران زیادی نداشت. آنها او را متهم میکردند که بیشتر متمایل به کار در دستگاه حکومت بوده تا اینکه به اسکاتلند نزد مردم عادی بیايد.

انگوس مک اولی که مهارتی در بیان و سخن رانی نداشت ، از لرد منتیت درخواست کرد که اداره جلسه را بعهده گرفته و جلسه شورا را افتتاح نماید. عالیجناب جوان با تواضع خاصی گفت که او ترجیح میدهد که اینکار بعهده کسی گذاشته شود که تجربه ای در این کار داشته و مورد قبول رؤسای قبیله ها قرار گرفته باشد. ولی از آنجائیکه خواه ناخواه او را برای انجام این کار برگزیده بودند ، در جلوی سرکردگان قبائل که دور هم جمع شده بودند ، ایستاد و به آنها گفت برای تمام کسانی که مایل هستند که بوغ فرو مایه تعصب را از گردن خود باز نمایند ، یک لحظه درنگ جایز نیست. میثاقیون بعد از اینکه دو بار بر علیه پادشاهشان طغیان کرده و از او امتیازات زیادی کسب نمودند، رؤسایشان از پادشاه مفتخر به دریافت عناوین و نشان های زیاد شدند، اعلیحضرت در بازگشت از اسکاتلند که محل تولد او بود ، به لندن ، در حضور همه اعلام کرد که حالا او خود را یک پادشاه خوشحال میداند چون از نزد یک ملت خوشحال بسر کار خود بر میگردد. همین افراد بدون کوچکترین دلیل منطقی، سپاهی جمع آوری کرده که به شورشیانی که در انگلستان بر علیه پادشاه وارد عمل شده بودند ، کمک کنند. سپاهی که آنها به انگلستان گسیل داشته بودند از افرادی تشکیل شده بود که در دو جنگ قبل بر علیه پادشاه وارد کارزار شده بودند. "

در اینجا کاپیتان دالگتی از جا بلند شد و سعی کرد مطالبی در جهت حمایت از لرد منتیت بیان نماید ولی آلن که کنار او نشسته بود، با تمام قدرت او را روی صندلیش نشاند و با دست جلوی دهان او را گرفت که نتواند صحبت کند. او با تحقیر به آلن نگاه میکرد ولی آلن بدون توجه به چیزی ، بکار خود ادامه میداد. در نتیجه لرد منتیت بدون اینکه رشته کلامش گسسته شود، در ادامه این مطالب گفت:

" در آن موقع ، وضعیت مناسبی برای اسکاتلندی های خوش قلب پیش آمده بود که نشان بدهند که بخاطر جاه طلبی های یک عده معدود که بعلت تعصبات شدید دور هم جمع شده بودند، شورشی شروع و گسترش پیدا کرده که صرفا به ضرر عامه مردم اسکاتلند شده بود. تعداد زیادی از بزرگان واقعی دست بدست یکدیگر داده و راه مبارزه با این میثاقیون را در پیش گرفتند. تعدادی از افسران مجرب و کارآزموده نیز که در ارتش های کشور های دیگر خدمت میکردند ، به این جمع پیوسته و هم اکنون یکی از این افراد که افسر عالیرتبه سوار نظام میباشد، در همین جا حضور

داشته و وظیفه تعلیم افراد را بعهده گرفته اند. انضباط اولین چیزی است که این افسران بایستی به سربازان عادی یاد دهند. از طرف ارل آنتریم، لشکر بزرگی از ایرلند به این سمت حرکت کرده و با موفقیت وارد خاک انگلستان شده اند. حالا موقع آن رسیده که رؤسای محترم قبائل، اختلافات جزئی را کنار گذاشته و با هم متحد شوند. نبایستی به دشمن وقت داده شود که بتواند خودش را برای کارزار آماده کند. تمام کسانی که تمام قدرت خود را در این مسیر قرار میدهند، شایسته تقدیر و تشکر خاص پادشاه خواهند بود."

نطق لرد منتیت با دست زدن های شدید و طولانی همراه گردیده و نمایشگر موافقت کامل رؤسای قبائل با حرفهای او بود. ولی وقتی سر و صدا ها کمتر شد، رؤسای قبائل بیکدیگر نگاه کرده بمانند اینکه هنوز چیزی ناگفته باقی مانده است. بعد از قدری نجوا در میان خود، مردی سالمند که شخصی محترم ولی نه چندان والا مقام در میان رؤسا، از جا برخاست و در جواب گفت:

"عالیجناب منتیت... نطق بسیار خوبی ایراد کردید ولی بایستی بگویم که فقط قدرت تنها نیست که در جنگ پیروز میشود. مهم تر از آن برای بدست آوردن پیروزی، مغز فرمانده و بازوی سرباز میباشد. سؤال من از شما اینست که در زیر چه پرچمی و چه کسی که پرچم را بلند کرده است، ما وارد کارزار میشویم؟ قبل از اینکه ما همه چیز خود را فدا کنیم آیا نبایستی انتظار داشته باشیم که چه کسی به ما راه را نشان میدهد؟ ممکن است که ما ساده و خشن باشیم ولی از مقررات جنگ آگاه هستیم. ما بر علیه صلح عمومی در اسکاتلند، اسلحه بدست نخواهیم گرفت. مگر اینکه پادشاه شخصا یا توسط فرماندهی که برای ما منصوب میکند، این دستور را صادر نماید."

یکی دیگر از بنام آلیستر مور رؤسا گفت:

"این فرمانده را از کجا پیدا خواهیم کرد؟ البته لرد آیل از این مبحث استثنا بوده چون جد اندر جد آنها پیوسته وظیفه فرماندهی را بعهده داشته اند."

رئیس دیگری گفت:

"من قبول میکنم که در مطلبی که در ابتدا گفته شد، حقیقتی نهفته است. ولی هر شخصی که قرار است فرمانده ما باشد از او میخوام که به ما نشان بدهد که بچه دلیل برای فرماندهی از من شایسته تر است."

آلیستر مور دست خود را روی قبضه شمشیرش گذاشت و گفت:

"این خیلی زود آشکار خواهد شد."

لرد منتیت که احساس خطر کرده بود، بلافاصله خود را میان این دو رئیس قرار داده و به آنها یادآور شد که حالا موقع مشاجره و جدال نبوده و مصالح پادشاه و اسکاتلند حکم میکند که مخالفت های کوچک را بین خود کنار گذاشته و احترام یکدیگر را حفظ نمایند.

یکی دیگر از رؤسا به اسم 'ایوان دو' گفت:

"من از کنار دریاچه آمده ام. رودخانه ای که از بالای تپه ها به این دریاچه میریزد، مسیر خود را عوض نکرده و به بالای تپه بر نمیگردد. ما برای خدمت به پادشاه چارلز و اسکاتلند بایست همواره حاضر و آماده بوده و به مشکلاتی که در بین خود داریم، توجهی نکنیم. من با جان و دل به ژنرالی که پادشاه برای ما تعیین کند، خدمت خواهم کرد. این شخص بدون شک دارای نکات مثبت فراوانی برای انجام مأموریت خود بنحواحسن، خواهد بود. این شخص بایستی بزرگ زاده بوده که ما در خدمت او، تحقیر نشویم. باید عاقل و ماهر باشد در غیر اینصورت ما جان شهروندان اسکاتلندی را بخطر انداخته ایم. از شجاع ترین افراد زیر دستش، شجاع تر بوده، مردانگی، استقلال رای و پشتکار از سایر مزایای او خواهد بود. چنین مردی میتواند فرمانده ما باشد. حالا عالیجناب منتیت... به من بگوئید که چنین فردی را از کجا پیدا خواهید کرد؟"

آلن مک اولی که تا کنون ساکت نشسته بود، گفت:

"یک نفر با تمام این مشخصات، وجود دارد."

بعد دست خود را روی شانه آندرسون گذاشت که پشت سر لرد منتیت ایستاده بود. سپس به حرف خود ادامه داده و گفت:

" این شخص در همین جا ایستاده است. "

این سخن مانند رعد در گوش حاضران طنین انداخت ، همگی متحیر شده و زمزمه ای در بین رؤسا ، در گرفت. آندرسون بالاپوشی را که صورت او را میپوشاند کنار زده ، جلو آمد و شروع به صحبت کرد. او گفت:

" من تمایلی نداشتم که صرفاً یک ناظر ساکت در این جمع باشم. دوست عجول من باعث شد که من بر خلاف تمایل خودم مجبور شوم که زودتر از آنچه تصمیم داشتم ، هویت واقعی خود را آشکار کنم. این ماموریت توسط جمیز گراهام ارل مونت رُز انجام خواهد شد. "

فریادی از گلوی رؤسای قبایل برخاست که نشان میداد همه او را تائید کرده اند. هیچ کس دیگر در میان این کوه نشینان نبود که مخالفتی داشته باشد و دشمنی خانوادگی و شخصی او با مارکی آرگایل ، در این موفقیت او سهم بالائی داشت. در همین حال ارزش های بالای نبوغ نظامی او بر هیچ کس پوشیده نبوده و این امید را در دلها زنده میکرد که مسیر جنگ را بسمت موفقیت بکشاند.



فصل هشتم

بمحض اینکه تعجب و خوشحالی افراد حاضر در جلسه فروکش کرد، او همه خواسته شد که سکوت را رعایت کرده تا بتوانند دستورای کتبی پادشاه را برای همه بخوانند. با شنیدن این مطلب، به احترام پادشاه، همگی افراد کلاه های خود را از سر برداشته و در سکوت کامل منتظر شنیدن دستورات او شدند.

مطابق این فرمان، به ارل مونت رُز اختیار کامل داده شده که یک سپاه تشکیل دهد که برای سرکوبی شورش ها وارد عمل گردد. این شورش ها بر علیه پادشاه صورت گرفته و کسانی که جزو این شورشیان باشند، خائن به پادشاه و مملکت بشمار میروند. این شورشیان بر علیه توافقی که بین دو کشور اسکاتلند و انگستان صورت گرفته بود، عمل کرده و تمام افراد بیطرف موظف هستند که بهر صورتی که میتوانند در ماموریت عالیجناب لرد مونت رُز به ایشان کمک کنند. بر طبق این دستور تمام اختیارات اردنانس ارتش، اعلام جنگ، مجازات خاطیان و عفو بزه کاران، عزل و منصوب کردن فرمانداران و فرماندهان از جمله اختیارات لرد مونت رُز ذکر شده بود. این بالاترین و هسترده ترین اختیاراتی بود که یک پادشاه میتواندست به یکی از افراد کشور خود تفویض نماید.

وقتی خواندن دستورات پادشاه به پایان رسید، فریادی از حلقوم رؤسای قبایل کوه نشین بیرون آمد که نشانگر پیروی کامل آنها از دستورات پادشاه بود.



در حالیکه لرد مونت رُز مشغول رد و بدل کردن ابراز احساسات حاضرین در جلسه بود، رفتار بزرگمنشانه، فروتنی و شخصیت والای او که هیچ رابطه ای با لباسهای زمخت نامناسب او نداشت، بشدت روی حاضران تاثیر کرده بود. لرد مونت رُز دارای یک از آن چهره هائی بود که کسی که به او نگاه میکرد، در ابتدا هیچ چیز غیر عادی در او ملاحظه نمیکرد. ولی همین ناظر اگر فرصت پیدا میکرد که قدری بیشتر به او خیره شود، هر لحظه بیشتر تحت تاثیر قرار میگرفت.

از نظر بدنی، لرد مونت رُز کمی از متوسط مردان کوه نشین بلندتر و کاملاً ورزیده بنظر میرسید. حقیقت این بود که این مرد بزرگ عضلاتی فولادین داشت و قادر به انجام سخت ترین کارهائی بود که از دست یک سرباز معمولی بر نیامد.

بر طبق مُد روز، عالیجناب لرد موهای بلندی داشت که از دو طرف صورتش، روی شانه هایش میریخت. اجزاء صورتش با یکدیگر هماهنگی داشته و چشمان خاکستری رنگ او نشانی از اراده آهنین او داشت.

لرد مونت رُز برای حاضران توضیح داد که دلیل استفاده از لباس مبدل، بخاطر خطراتی بود که جان او را تهدید مینمود. ولی حالا که هویت او بر همه آشکار شده بود، اولین اقدام او جمع آوری افرادی در شمال انگلستان بود که هنوز به پادشاه وفادار مانده بودند. برنوان مثال او از مارکی نیو کاسل نام برد و ذکر کرد که این نجیب زاده قصد آمدن به اسکاتلند را داشته ولی تاخیر ارتش ایرلندی باعث ملغی شدن این سفر شده بود. چندین مثال از این قبیل وجود داشت و بهمین دلیل لرد مونت رُز تصمیم گرفت که در موقع آمدن به کوه پایه های اسکاتلند، از لباس مبدل استفاده نماید. او در این مرحله از کمک دوست و خویشاوند خود لرد منتیت بهره مند شده بود. و اما چگونه آلن مک اولی توجه پیدا

کرده بود که او چه کسی است، چیزی بود که خود او و دیگران چیزی در آن مورد نمیدانستند. فقط آنهایی که به ارتباط آلن با ماوراء الطبیعه اعتقاد داشتند، لیخندی مرموز بر لبانشان نقش میبست. وقتی از خود آلن در این مورد سؤال کردند جواب او این بود که هزاران نفر عالیجناب لرد را در هر لیبسی که باشد، شناخته و او هم یکی از این هزاران نفر است.

کاپیتان دالگتی که موقعیتی بدست آورده بود که ضربه ای به آلن وارد کند، گفت:

"سوگند به شرف افسران سوار نظام که برای من افتخار و خوشحالی بزرگتر از این وجود نخواهد داشت که در زیر پرچم عالیجناب لرد مونت رُز و با اجازه ایشان، شمشیر خود را بر علیه دشمنان از غلاف بیرون بکشم. من در همین جا رفتار زشت و زننده ای که آقای آلن مک اولی سر میز شام در شب گذشته با من داشت، بخشوده و اینکه او مرا به انتهای میز در میان مستخدمین جای داد، فراموش میکنم. در حضور فرمانده کل قوا اظهار میدارم که شرایط زمانه جایی برای درگیری های شخصی ندارد."

بعد از سخنرانی کوتاه که توجه زیادی هم جلب نکرد، او دست آلن را گرفت و با شدت حرکت در آورد. آلن هم بیکار ننشسته و با چندین برابر زور و فشار، دست کاپیتان را طوری حرکت داده که گویی قصد دارد که آنرا از شانه جدا کند.

کاپیتان دالگتی میتواندست اینرا بعنوان مستمسکی برای شروع دعوا تلقی نماید. ولی در همین موقع لرد مونت رُز با صدای بلند گفت:

"کاپیتان دالگتی... یا بهتر بگویم سرگرد دالگتی چون من تصمیم گرفتم که بشما یک ترفیع بدهم. باید بدانید که ارتش ایرلندی ها که قرار است از تجارب نظامی شما بهره مند شوند، هم اکنون فقط چند فرسنگ با ما فاصله دارند." آنگوس مک اولی گفت:

"یکی از شکارچیان ما که گوشت آهوی شام ما را برای ما آورد چنین میگفت که افرادی را در همین نزدیکیها مشاهده کرده که بزبانی صحبت میکرده اند که کاملاً برای مردم محلی قابل درک نبوده است. آنها همه مسلح و رفتار نظامی دارند."

لرد مونت رُز گفت:

"اینها بایستی همان ارتش ایرلندی باشند که ما منتظرشان بودیم. ما بایستی خیلی سریع برای آنها مامورانی بفرستیم که به آنها کمک کرده و آنها را راهنمایی کنند."

آنگوس مک اولی گفت:

"اینکار چندان ساده نیست چون به من گفته شده که که بجز تفنگ و قدری مهمات، این ارتش دیگر چیزی با خود ندارد. آنها در درجه اول به پول، کفش و لباس احتیاج دارند."

لرد مونت رُز گفت:

"لازم نیست که این مطالب را با صدای بلند ذکر کنید. در شهر گلاسگو خیاطانی هستند که لباسهای دوخته شده بزرگی دارند که میتواند برای احتیاجات یک ارتش کفایت کند. زنهای اسکاتلندی هم در گذشته ثابت کرده اند که میتوانند خیمه های خوبی برای افراد ایجاد کنند."

کاپیتان یا سرگرد دالگتی هم گفت:

"و اما در مورد اسلحه... اگر عالیجناب به یک افسر قدیمی سوار نظام اجازه میدهند که عقیده خود را ابراز نماید باید بگویم که یک سوم افراد این ارتش دارای تفنگ هستند. بقیه فقط به نیزه مسلح میباشند. ولی این گروه را نیابستی دست کم گرفت. من به عالیجناب قول میدهم که در میدان جنگ، یک هنگ از سربازان نیزه بدست قادر خواهند بود که جلوی پیشرفت سوار نظام دشمن را بخوبی بگیرند. من پیش بینی میکنم که..."

تدریس تاکتیک های نظامی توسط کاپیتان بناگاه توسط آلن مک اولی قطع شده که با عجله گفت:

" به یک مهمان ناخوانده و ناپسند راه بدهید که وارد شود. "

در همین موقع درب طالار گشوده شده و مردی با موهای جو گندمی با یک حالت بزرگزادگی وارد شد و خود را به جمع علاوه نمود. در رفتار او نشانه های متعددی از بزرگی و حالت های آمرانه وجود داشت. او قدش بلند تر از متوسط مردان بود و پیدا بود که معتاد به دستور دادن است. او نگاهی تند و قدری تحقیر آمیز به جمع رؤسای قبائل انداخت.



مرد غریبه شروع به صحبت کرده و گفت:

" من بایستی خود را بعنوان فرمانده کدامیک از این تجمع معرفی نمایم؟ "

لرد مونت رُز جلو آمده و گفت:

" سر دانکن کمپبل... شما خود را به من معرفی نمائید. "

سر دانکن کمپبل با لحنی تحقیر آمیز گفت:

" به شما؟ ... "

لرد مونت رُز گفت:

" بله به من ... ارل مونت روز که فکر نمیکنم مرا فراموش کرده باشید. "

سر دانکن کمپبل جواب داد:

" حد اقل در این لباسهای مستخدمین شناسائی شما برای من مشکل شده است. ولی بایستی تاکید کنم که لباس چیزی از اهمیت و بزرگی عالیجناب لرد کم نمیکنند. هیچ کس بغیر از عالیجناب نمیتوانست این آدمهای گمراه را دور هم جمع کند. " مونت رُز گفت:

" من جواب شما را بسبک خودتان میدهم. ولی پیشنهاد میکنم که در این لحظه اختلافات قدیمی را کنار گذاشته و دلیل آمدن خود را به اینجا از نزد مارکی آرگایل توضیح بدهید. چون من فکر میکنم که شما از طرف او مامور شده اید که به اینجا بیایید. "

سر دانکن کمپبل گفت:

" بله من از طرف عالیجناب مارکی آرگایل که درراس میثاقیون اسکاتلند هستند ، به اینجا آمده ام. ایشان میخواهند بدانند که معنای این کارهای عجیب و غیر عادی شما چیست؟ اگر هدف شما بهم ریختن صلح و آرامش مملکت اسکاتلند است مانند یک انسان شرافتمند به ما نظر واقعی خود را گفته که ما برای کارزار آماده شویم. "

لرد مونت رُز بسمت سر دانکن برگشته و گفت: این یک کار جدید و غیر عادی در اسکاتلند میباشد. وقتی بزرگزادگان اسکاتلند از زیر بار گفتگو با همقطاران خود شانه خالی میکنند، کاری بجز این نمیتواند انجام بگیرد. من فکر میکنم که پیشینیان ما برای جلساتی را که برای شکار و اینجور چیزها داشتند ، از مک کالوم بزرگ اجازه نمیگرفتند "

یکی از رؤسای قبائل غربی گفت:

" این زمان این اتفاق در اسکاتلند یک واقعه معمولی تلقی میشود. چاره ای هم نیست چون وقتی بیگانگان وارد مملکت ما شده و به ما بچشم گروه ملخ هائی که همه چیز را میبلعند نگاه میکنند، ما بهر نحوی شده بایستی از خود دفاع کنیم. "

سر دانکن گفت:

" پس من بایستی اینطور درک کنم که فقط بخاطر اسم من بوده که این همه مقدمات فراهم شده است. "

یک رئیس دیگر که ظاهری وحشیانه داشت با عجله گفت:

" من قبل از اینکه این وضعیت بجای خطرناک کشیده شود ، بایستی یک سؤال از شوالیه آردنور بکنم که آیا ایشان بغیر از خود موجود دیگری را هم به این قلعه آورده است؟ شاید خود او برای توهین به ما کاملاً کافی نبوده است. "

لرد مونت رُز سخن او را قطع کرده و گفت:

" آقایان... آقایان... من از شما میخواهم که آرام بوده و شکیبائی پیشه کنید. اگر یک فرستاده به جمع ما میآید بایستی به او فرصت داده شود که به آزادی حرفهای خود را بزند. از آنجائیکه سر دانکن کمپبل خیلی تند و تیز رفتار میکند، من لازم نمیدانم که به او تذکر بدهم که این تجمع افراد وفادار به پادشاه بوده که بنام ایشان ، توسط من که مامور پادشاه هستم ، جمع آوری شده اند. "

سر دانکن کمپبل گفت:

" پس ما بایستی اینطور تصور کنم که یک جنگ داخلی با تمام ابعادش در انتظار اسکاوتند میباشد. من طولانی تر از آن در خدمت ارتش بوده ام که از نزدیک شدن جنگ ، واهمه داشته باشم. ولی عالیجناب مونت رُز بایستی در چنین شرایطی بیشتر بفکر مصالح مملکت بوده تا اینکه احساس جاه طلبی خود را ارضا نمایند. "

لرد مونت رُز جواب داد :

" این مطلب را باید بکسانی گوشزد کنید که بخاطر جاه طلبی و منفعت شخصی ، کار مملکت را به اینجا رسانده که هیچ چاره ای جز یک حرکت مقتدرانه باقی نمانده که این درد را دوا نماید. "

سر دانکن کمپبل گفت:

" حالا در مابین این جمع خود خواهان ، ما چه مقامی را برای یک بزرگزاده اصیل در نظر گرفته این که در گذشته با شدت و حدت هر چه تمامتر خود را به میثاقیون وابسته کرده و با سربازان پادشاه میجنگید. حالا همین نجیب زاده خود را در راس گروه حامی پادشاه قرار داده و قصد جنگیدن با میثاقیون را دارد. "

لرد مونت رُز خونسردی خود را حفظ کرده و گفت:

" سر دانکن... من این مطالبه شما را درک میکنم. ولی باید بگویم که اگر توبه مخلصانه برای خطاهای جوانی و پشیمانی از اتفاقی که رخ داد برای جبران خطاها کافی باشد، مرا بایستی بخشید. من سعی خود را خواهم کرد که استحقاق چنین بخششی را داشته باشم. من در اینجا شمشیر بدست آماده هستم که جبران گذشته را بکنم. "

سر دانکن گفت:

" عالیجناب ... من از اینکه این مذاکره را به اطلاع مارکی آرگایل برسانم، خیلی متأسف هستم. ولی بهرحال حالا که بنظر میرسد از این کارزار نمیتوان جلوگیری کرد، حد اقل کاری که میتوانیم انجام بدهیم اینست که میدان جنگ را به کوه پایه ها کشانده و سعی داشته باشیم که به مردم معمولی و خانواده ها صدمه ای وارد نشود، "

لرد مونت رُز در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت:

" این پیشنهاد صلح آمیزی است. چیزی که اهمیت دارد اینست اینست که ارباب شما هم بخوبی شرایط این صلح را قبول و اجرا کند. من بسهم خودم مایل هستم که در موقع خروج از اسکاوتلند، بجای خرابی های جنگ، صلح از خودم باقی بگذارم. ولی سر دانکن... شما با تجربه تر از آن هستید که ما شما را در جمع خود نگاهداشته و ناظر آماده شدن نیروهای ما باشید. من شما پیشنهاد میکنم که خیلی بسرعت بهمان جایی که از آن آمده اید برگشته و ما هم بنوبه خود ماموری با شما اعزام میکنیم که اگر مارکی آرگایل واقعا در این مورد جدی است، شرایط صلح را با او در میان بگذارد. "

سر دانکن با یک تعظیم موافقت خود را اعلام داشت.

عالیجناب مونت رُز به حرف خود ادامه داده و گفت:

" عالیجناب منتتیت... آیا شما آمادگی دارید که نزد سر دانکن کمپبل مانده تا ما تصمیم بگیریم که چه شخصی را به همراه او نزد اربابش بفرستیم. آقای مک اولی به ما اجازه خواهند داد که بهر صورت ممکن از سر دانکن در مدتی که در اینجا هستند، پذیرائی بعمل بیاید. "

آلن مک اولی از جا بلند شده ، بسمت جلو آمده و گفت:

" من دستوات لازم را صادر خواهم کرد. من سر دانکن را دوست دارم چون هر دو ما در گذشته رنج فراوان کشیده ایم. من اینرا فراموش نخواهم کرد. "

سر دانکن گفت:

" عالیجناب منتیت... من خیلی متاسفم که شما در عنفوان جوانی در چنین عملیات شورش شرکت میکنید. "

لرد منتیت جواب داد:

" من جوان هستم ولی اینقدر تجربه دارم که بتوانم بخوبی راه درست و راه غلط را تشخیص بدهم. "

سر دانکن رو به آلن مک اولی کرد ، دست او را گرفت و گفت:

" دوست من... شما هم همینطور... آیا ما واقعا بایستی یکدیگر را دشمن خطاب کنیم در حالیکه اغلب در مقابل یک دشمن واقعی ، با هم متحد میشویم؟ "

بعد بسمت رؤسای قبیله برگشت و اضافه کرد:

" آقایان... من با شما وداع کرده چون در جمع شما خیلی ها هستند که من خیر آنها را میخواهم. بهمین دلیل مردود کردن میانجی گری بین این دو گروه ، برای من واقعیت دردناکی میباشد. "

بعد بسمت آسمان نگاه کرده و گفت:

" باشد که درگاه ملکوت در مورد انگیزه های واقعی ما ، قضاوت کند. "

لرد مونت رُز سر فرود آورد و گفت:

" چنین قضاوتی بدون تردید مورد قبول و استقبال ما قرار خواهد گرفت. "

بعد سر دانکن کمپیل به همراه آلن مک اولی و لرد منتیت از تالار خارج شده و لرد مونت رُز بعد از خارج شدن آنها خطاب به جمعیت گفت:

" حالا این کمپیل که نمونه واقعی خانواده خود میباشد، از اینجا رفت و افراد این خانواده منصف و درستکار هستند. "

یکی از رؤسا گفت:

" میبخشید عالیجناب... هرچند که من جد اندر جد با این خانواده دشمن هستم، بایستی اعتراف کنم که سر دانکن در جنگها ، دلاور ، در صلح درستکار و در مشاوره صادق میباشد. "

لرد مونت رُز جواب داد:

" بدون تردید او یک چنین مردی است ولی نبایستی فراموش کرد که او حالا عامل بی اراده اربابش بیش نیست. "

مارکی آرگایل شاید ترین فردی است که در این مملکت زندگی کرده است. "

بعد زیر لب به میزبان خود گفت:

" مبدا اینکه این مرد تاثیر زیادی روی منتیت بی تجربه گذاشته باشد. یا شاید هم روی برادر شما. بهتر است که سر آنها را با موسیقی گرم کرده که فرصت زیادی برای گفتگو پیدا نکنند. "

آلن مک اولی گفت:

" مرده شور نوازنده نی لبک مرا ببرد که از طریق چشم و همچشمی با سه نفر از نوازندگانی که امشب به اینجا آمده اند ، نی لبک اسکاتلندی خود را شکست. ولی کاری که میتوانم بکنم اینست که از آرنوت لایل بخواهم که سر آنها را با موسیقی خود گرم کند. "

اینرا گفت و او هم از تالار خارج شد.

در اینحال گفتگوی پر حرارتی بین افراد داخل تالار در گرفت که چه شخصی را بایستی به همراه سر دانکن به شهر ' اینوراری ' نزد مارکی آرگایل بفرستند. نبایستی فراموش کرد که همه از خطری که چنین شخصی را تهدید میکرد با خبر بوده شهر ' اینوراری ' را دره مرگ نام نهاده بودند. رؤسای رده های پائین تر حتی از کنار این شهر رد نمیشدند.

مونت رُز که در فکر پیدا کردن چنین شخصی بود ، به فکرش رسید که این وظیفه را بدوش کاپیتان دالگتی گذاشته چون او متعلق به هیچ قبیله کوه نشین نبوده و کوچکترین تماسی با مارکی آرگایل نداشته است.

با شنیدن این پیشنهاد، دالگتی بدون تأمل جواب داد:

" ولی من یک گردن بیشتر ندارم و اگر این مارکی شما تصمیم بگیرد که خشم خود را با قطع کردن این گردن تخفیف بدهد، تکلیف من چیست؟ من موردی را بخاطر میآورم که یک فرستاده نجیب زاده را به جرم جاسوسی ، حلق آویز کردند. ایتالیائیها دست و دماغ فرستادگان را بریده ، چشمهای آنها از کاسه در آورده و از شهر بیرون انداختند. "

مونت رُز گفت:

" کاپیتان... من بشرافت خودم سوگند یاد میکنم که اگر این افراد چنین گستاخی در کارزار از خود نشان بدهند ، چنان تلافی سر آنها در خواهم آورد که هرگز کسی نظیر آنرا ندیده باشد. "

دالگتی گفت:

" عالیجناب همه اینها خیلی خوب و بجاست ولی برای دالگتی بدبخت که در اینجا بدون اینکه قادر باشد از خود دفاع کند، حلق آویز میشود، مایه تسلی زیادی نخواهد بود. من این ماموریت عالیجناب را رد نمیکم چون یک افسر سوار نظام شرافتمند ، پیوسته بر اساس دستورات فرمانده خود عمل میکند. "

مونت رُز گفت:

" جواب شجاعانه ای بود. حالا اگر شما با من بیایید ما باهم نزد ' مک کالوم مور ' خواهیم رفت و من شرایط خود را در مورد حفاظت از شما برای او تشریح خواهم کرد. جایزه او برای حفاظت از شما، برگرداندن املاک از دست رفته او خواهد بود. "

ما دیگر لازم نیست که وقت خوانندگان خود را تلف کنیم. وقتی لرد مونت رُز دستورات خود را با دقت به کاپیتان دالگتی داد ، به جلوی در اطاقش رسیدند. مونت رُز به او اشاره کرد که مراجعت کند. سپس به او گفت:

" من واقعا لازم نمیدانم که بیک افسر سوار نظام با تجربه تاکید کنم که وقتی فردی را زیر پرچم صلح بجائی میفرستند قدری بیشتر از انجام وظیفه از او انتظار میرود. در همان حال لازم است که در قرارگاه دشمن ، چشمان خود را باز کرده و نقاط ضعف و قدرت ارتش دشمن را ارزیابی کند. "

کاپیتان با چهره ای اندیشمند جواب داد:

" عالیجناب... اگر آنها در همان ابتدا سر مرا روی نیزه قرار ندهند، عالیجناب اطلاعات مفیدی در هر زمینه از من دریافت خواهند نمود. "

مونت رُز گفت:

" کافیت... خداحافظ کاپیتان دالگتی و ضرب المثلی است که میگوید تمام مسائل مهم یک نامه ، در بعد التحریر آن خلاصه میشود، منم بشما میگویم که این آخرین گفتگوی ما مهمترین قسمت ماموریت شما میباشد. "

دالگتی بار دیگر لبخندی زد و بسمت اسبش رفت. در جلوی درب اصطبل او ارباب قلعه انگوس مک اولی و سر مایلز ماسگریو انگلیسی را مشاهده کرد که محو تماشای اسب او شده بودند. آنها تصمیم داشتند که کاپیتان را از بردن این اسب نجیب به این مسافرت خطرناک و خسته کننده منصرف کنند .

آنگوس نقشه راه ها و در حقیقت کوره راه ها را برای کاپیتان کشیده که تنها طریقی بود که به ارگایل شایر محل زندگی مارکی آرگایل منتهی میگردد. هیچ محلی برای استراحت ، تیمار و خوراک اسب موجود نبوده مگر اینکه اسب راضی باشد که از خارهای کوه پایه ها خود را سیر کند. او در پایان حرفهای خود گفت که اگر کاپیتان بدون توجه به

این مطالب ، اسب بیچاره را با خود ببرد، در بازگشت اگر اسب زنده هم باشد. در وضعی نخواهد بود که بتواند به میدان جنگ برود.

آقای انگلیسی هم ضمن تایید مطالب انگوس اظهار داشت که اگر کاپیتان مایل باشد ، او حاضر است که این اسب را از او خریداری نماید.

کاپیتان قدری به این دو نفر نگاه کرده و سپس گفت:

" بایستی به دوستان گرامی خود بگویم که شما حتی از دشمنان ما بیشتر عجله دارید که حکم اعدام مرا اجرا کنید. شاید من نزد دشمنان امنیت بیشتری داشته باشم. "

هر دو نفر با عجله سعی کردند که این حرف را تکذیب کنند ولی کاپیتان گفت:

" دوستان گرامی من، گوستاووس اسب نجیب من با خطر نا آشنا نیست. در کوه های بوهمیا ما با خطرات زیادی دست و پنجه نرم کرده ایم. "

این را گفت و یک سطل را از ذرت پر کرده و بسر وقت اسبش رفت. اسب با دیدن او گوشه اش تیز شده و قبل از اینکه مشغول خوراک شود ، بسهم خود به نوازشهای صاحبش ، جواب میداد.

کاپیتان بعد از اینکه از کار خود فارغ شد، به مرد انگلیسی و انگوس سلام نظامی داده که در سکوت در گوشه ای ایستاده و به او نگاه میکردند. بعد از رفتن او ، هر دو ناگهان بخنده افتادند. مرد انگلیسی گفت:

" این مرد اینطور بنظر میرسد که میخواهد به همه جای دنیا سرکشی کند. "

انگوس مک اولی گفت:

" من هم همینطور فکر میکنم. شاید بهمان ترتیب که موفق شد از ما فرار کند، بتواند از چنگ مارکی آرگایل نیز فرار نماید. "

مرد انگلیسی گفت:

" آیا فکر میکنید که مارکی آرگایل احترام این کاپیتان را حفظ کند؟ "

آنگوس جواب داد:

" همانقدر که من برای اسکاتلندی های مقیم جنوب کشور احترام قائلم. حالا بهتر است نزد بقیه مهمانها برگردیم . "



فصل نهم

در یک اطاق کوچک بدور از بقیه مهمانهای قلعه ، سر دانکن کمپبل مورد پذیرائی شایانی قرار گرفته و لرد منتیت و آلن مک اولی که همراه او بودند با او با کمال احترام رفتار میکردند. هرچند که گفتگوی او با آلن به مسئله ' بچه های مه ' کشیده شد و سر دانکن خودش یک از دشمنان سرسخت این جنایتکاران بشمار میرفت. ولی از آنجائیکه سر دانکن برای انجام ماموریتی به آنجا آمده بود ، با عجله موضوع صحبت را عوض کرده و در باره ماموریت خود آغاز سخن کرد و گفت:

" برای رؤسای قبائل کوه نشین شمال اسکاتلند چه تفاوتی میکند که پادشاه یا پارلمان دست بالا را داشته باشند؟ آیا بهتر نیست که بدون دخالت در سیاست داخلی آنها ، اجازه بدهیم که این افراد اختلافاتشان را در بین خودشان حل و فصل کنند؟ "

او سپس به آلن خاطر نشان کرد که در جنگ داخلی قبلی که اینطور قلمداد میشد که بیک صلح پایدار دست یافته اند ، تنها تاثیری که داشت ، قدرت رؤسای قبائل را هرچه بیشتر تثبیت نمود. جیمز ششم پادشاه وقت یک کار غیر عادی انجام داده و یکی از جزایر مجمع الجزایر شمال شتلند را بعنوان جایزه به برخی از آقایان ساکن در جنوب اسکاتلند ، هدیه کرد. در ابتدا همه چیز خوب پیش رفت ولی در آخر ساکنان جزیره سر به شورش برداشته و به نقاط مسکونی جنوب اسکاتلند حمله کردند.

اوسپس خطاب به آلن گفت:

" این اشتباه فقط وقتی پیش میآید که تمام اختیارات در دست یک فرد بنام پادشاه قرار میگیرد. همین اشتباه باعث بروز اختلافات شدید در بین رؤسای قبائل گردید که بر روی یکدیگر شمشیر کشیدند. "

آلن گفت :

" من فرزند دوم پدرم هستم و برادر بزرگترم انگوس در مورد سیاست این قبیله تصمیم میگیرد. من بعنوان اولین نفر که تحت فرمان انگوس هست ، بایستی به دیگران نشان بدهم که تا چه حد به او وفادار هستم. "

لرد منتیت خود را وارد این مشاجره کرده و گفت:

" علت این مخالفتها و دشمنی ها بسیار زیادتر از آنست که سر دانکن کمپبل تصور میکنند. مسئله در اینست که اگر ما به این روش که تحت فرمان کسانی باشیم که از خود ما بمراتب پائین تر هستند، دیر یا زود شورش هایی گسترده ، در خواهد گرفت. سر دانکن از اینکه من رُک صحبت میکنم مرا خواهند بخشید ولی برای من کاملاً روشن و واضح است که تنها نتیجه ای که از این عصیان فعلی حاصل خواهد شد ، جان گرفتن فقط یکی از قبائل کوه نشین بوده که با انحطاط بقیه قبائل توام خواهد شد. "

سر دانکن گفت:

" عالیجناب... من جواب شما را نخواهم داد چون کاملاً مشخص است که شما دچار تعصب شده اید. شما هم مرا خواهید بخشید که رُک صحبت میکنم ولی باید بگویم که چطور ممکن است که یک لرد جوان از خانواده اشرافی منتیت ، قبول کند که مانند سرباز ساده تحت فرمان ارل مونت رُز قرار بگیرد؟ "

لرد منتیت با غرور جواب داد:

"سر دانکن... شما بیهوده سعی میکنید که مسائل سیاسی و جنگی را با اصول نجیب زادگی مخلوط کنید. پادشاه به اجداد من اسم و رسم عطا کرده و من هرگز بر علیه ولینعمت خود کاری نخواهم کرد. در مورد فرمانده کل قوا عالیجناب مونت رُز هم بایستی بشما بگویم که من از ته قلب مطمئن هستم که ایشان فرمانده بهتری در مقایسه با من خواهند بود. این عالیجناب دلیرترین، وفادارترین قهرمان در میان بزرگزادگان اسکاتلندی میباشد."

سر دانکن کمپبل گفت:

"حیف شد که شما در مورد صفات این شخص نمیتوانید اضافه کنید که ایشان پیوسته بر یک عقیده پافشاری کرده و در یک جهت پیش میرود. ولی عالیجناب با این وجود من تمایلی ندارم که با شما سر این مطالب مشاجره کنم. پیداست که شما تصمیم خود را گرفته اید. فقط اینکه تحت تاثیر لرد مونت رُز، انگوس مک اولی با عجله کاری میکند که دست آخر دودش بچشم این دوست جوان من، آلن مک اولی خواهد رفت."

آلن در جواب گفت:

"سر دانکن... همه ما تصمیم خود را از قبل گرفته ایم. دست آهین تقدیر قبل از اینکه ما قادر باشیم عقیده یا علاقه ای داشته باشیم، ما را در این راه قرار داده است. هیچ کدام از ما قادر نیست پیش بینی کند که در آینده چه پیش خواهد آمد."

در همین موقع که سر دانکن میخواست جواب مناسبی به آلن بدهد، درب اطاق باز شده و آنوت لایل با ساز خود وارد اطاق شد. رفتار آزادانه یک دختر کوه نشین در راه رفتن و نگاه کردن او مشهود بود. او که همنشین آلن و برادرش بود، از تواضع و خجالت ذاتی زنان کوه نشین دیگر، بهیچوجه بوئی نبرده بود.

لباسهای او با مُد روز مطابقت نداشت چون بطور کلی این مُد ها خیلی دیر جای خود را در میان کوه نشینان باز میکرد. ولی با وجود این لباسهای آنوت به او خیلی میآمد. یک زنجیر نقره ای قدیمی دور گردن او بود که کلید کوک کردن چنگ او از آن آویزان بود. از یک گل سینه که کرد منتیت به او هدیه دادن بود در روی لباسش استفاده کرده بود. موهای خوشرنگ و انبوه او گاهی جلوی چشمانش را میگرفت. او با قدری شرمنگی گفت که آقای مک اولی از خواسته است که مهمانان گرمی را با موسیقی سرگرم نماید. سر دانکن که رشته سخنش قطع شده بود، کاملاً متعجب شده و با دقت او را زیر نظر گرفته بود. او زیر لب به آلن گفت:

"آیا این دختر موسیقی دان با اینهمه زیبایی و استعداد یکی از مستخدمین برادر شماست؟"

آلن با عجله جواب داد:

"ابدا اینطور نیست. این دختر تقریباً یکی از خویشاوندان ما بشمار میرود. او بخانه ما پناهنده شده است."

با گفتن این کلمات، آلن از جا برخاست و با فروتنی و ادب، جای خود را به دختر جوان عرضه نمود. در همین حال از نوشیدنی هائی که در روی میز قرار داده بودند، به او تعارف کرد. اگر آلن این کارها را انجام میداد که به سر دانکن بفهماند آنوت یک دختر خدمتکار نیست، صرفاً وقت خود را تلف میکرد چون سر دانکن با علاقه زایدالوصفی به آنوت خیره شده بود. تا آنجائیکه آنوت خودش از این توجه زیاد قدری خجلت زده و معذب شده بود. بهمین دلیل بدون معطلی بیشتر، ساز خود را بدست گرفت و در حالیکه با مهارت آنرا مینواخت مشغول خواندن یک ترانه قدیمی اسکاتلندی شد:

ابرهای زمستانی از آسمان خارج میشوند

خورشید ماه نوامبر میدرخشد

قلعه خاکستری رنگ سرد و خاموش بنظر میرسد

لیدی آن جلو میآید.

دخترک یتیم در زیر درختان چنار جای داده شده است

دست پای این کودک برهنه است

تگرگ باریده ولی هنوز ذوب نشده است

در میان موهای سیاه‌رنگ او

(ترجمه نثر معمولی بقیه ترانه)

دخترک خطاب به لیدی گفت:

" سرکار خانم، مرا دریابید... من یک بچه یتیم بیش نیستم. "

خانم در جواب گفت:

" من چه کمکی میتوانم بتو بکنم ؟ من خودم بیوه یک لرد هستم که او را به قتل رسانده اند و مادر کودکی هستم که او هم از این دنیا رفته است. وقتی من از ترس قاتلین شوهرم سوار قایق شده و فرار میکردم ، امواج قایق را سرنگون کرده و بچه من در زیر آب خفه شد. "

دخترک جواب :

" این واقعه در نزدیکی جمع ماهیگیران در چند سال قبل اتفاق افتاد که یک بچه نیمه مرده را با تور خود گرفته و از آن بعد این بچه با آنها زندگی میکند. "

خانم جواب داد:

" این چشمان را من میشناسم و شبیه چشمان شوهر مقتول منست. "

بعد به ملترزمین خود فرمان داد که برای دخترک لباسهای ابریشمی حاضر کنند. رشته های مروارید هم بجای دانه های تگرگ در میان موهای سیاه او جای گرفت.

در حالیکه موسیقی و آواز پیشرفت میکرد ، لرد منتیت با تعجب زیاد شاهد تحت تاثیر قرار گرفتن شدید سر دانکن کمپبل بوده که از سن و سال و شخصیت او بعید بنظر میرسید. لرد منتیت بهیچ وجه انتظار چنین واکنشی را که از یک مرد جنگی که عادت به دستور دادن و پرخاش داشت، ملاحظه کند. ابری از حزن و اندوه روی صورت مرد سالخورده ظاهر گردید چشمهایش را بست و درخششی از یک قطره اشک در میان پلک هایش ظاهر گردید.

او برای یکی دو دقیقه بعد از تمام شدن ترانه ، ساکت ایستاد سر خود را بلند کرده و بسمت آرنوت لایل برگشت مانند اینکه میخواهد از او سؤال بکند. ولی با تلاشی زیاد ، جلوی این خواسته خود را گرفت و در عوض دهان باز کرد که از آلن چیزی بپرسد. درست در همین موقع درب اطاق باز شده و ارباب قلعه وارد شد.



فصل دهم

انگوس مک اولی بنظر میرسید که پیغامی دارد ولی نمیداند که چگونه این پیغام را به اطلاع مهمانش برساند. پس از مقدمه چینی زیاد بالاخره به اطلاع سر دانکن رساند که افسر سواری که به همراه او آمده بود، حاضر و آماده برای بازگشت به قلعه 'اینوراری' شده است. سر دانکن از جا پرید و با شنیدن این خبر تمام احساسات رقیقی که در او در اثر موسیقی بوجود آمده بود، رخت بر بست و حالت عادی خود را بازیافت.

او خطاب به انگوس مک اولی گفت:

"من انتظار چنین چیزی را نداشتم. فکر نمی‌کردم که یک رئیس در کوهپایه های غربی برای سرگرمی مهمانانش از ساز و آواز استفاده کند. ولی بهر حال آقا من از شما خداحافظی میکنم ولی فکر میکنم که دفعه بعد که یکدیگر را ملاقات کردیم، بجای ساز و آواز، شمشیرهای آخته در دست داشته باشیم."

انگوس جواب داد:

"اگر شما به این ترتیب به اینجا بیائید، من باز هم از شما بخوبی پذیرائی خواهم کرد هرچند که ممکن است پشت سر شما پانصد سرباز تشنه بخون قرار گرفته باشند."

سر دانکن گفت:

"ارباب مک اولی به سخاوت و مهمان نوازی مشهور است. و به شما عالیجناب لرد و شما آلن... من از مهمان نوازی شما هم تشکر میکنم. و شما دختر خانم... شما باعث باز شدن چشمه ای شدید که برای سالهای زیاد، خشکیده بود."

این را گفت و از اطاق خارج شده و دستور داد که افسر سوار نظام به او ملحق گردد. سپس به حیاط داخلی قلعه رفته و سوار اسبش شد که از قبل برای او حاضر کرده بودند. شش سوار مسلح در پشت سر او براه افتاده و کاپیتان دالگتی هم که گوستاوس اسبش را آماده کرده بود، به آنها ملحق شده و تمام این افراد از قلعه خارج شدند.

راهی بسیار طولانی و خسته کننده بود ولی خوشبختانه هیچ اتفاقی رخ نداد و این برعکس پیش بینی های انگوس مک اولی بود. در حقیقت سر دانکن از راه های ساده و نزدیک به مقصد احتراز مینمود. مارکی آرگایل به داشتن چنین راه هایی خیلی مباحثات میکرد ولی راهی را که سر دانکن انتخاب کرده بود، از لحاظ ایمنی با این راه ها قابل مقایسه نبود.

وقتی هم از قسمت کوهستانی عبور کرده و به زمین های مسطح جنوب اسکاتلند رسیدند، سر دانکن بعوض عبور از جاده اصلی، بسمت ساحل دریا منحرف شده و در آنجا قایق های بزرگی لنگر انداخته و آنها وارد یک از بزرگترین قایق ها شده و گوستاوس را هم با خود روی عرشه کشتی بردند. این اسب نجیب که عادت به تحمل مشکلات داشت، از این کشتی سواری معذب نشده و برای او خشکی و دریا مانند صاحبش، بیتفاوت بود.

باد موافقی میوزید و قایق با استفاده از بادبان و پارو، بسرعت جلو میرفت. صبح زود روز بعد به کاپیتان دالگتی که در یک کابین کوچک در زیر عرشه استراحت میکرد، اعلام شد که قایق به مجاورت قلعه سر دانکن بنام 'آردنور' رسیده است.

وقتی کاپیتان روی عرشه آمد قلعه آردنور بالای سر او قرار گرفته بود. این یک برج چهارگوش غمناک بود که بسیار بزرگ و بلند بود که در بالای تپه ای مشرف به دریائی قرار گرفته بود که شب پیش وارد آن شده بودند. دیوارهای بلندی در اطراف برج ساخته شده که در آن قرار دادن توپ های کوچک برای دفاع از قلعه پیش بینی شده بود.



خورشید از مشرق طلوع کرده و برج قدیمی را روشن مینمود. کاپیتان دالگتی در روی عرشه قدم میزد و منتظر بود که دستور خارج شدن از کشتی را صادر کنند. سر دانکن از قبل از کشتی پیاده شده و وارد قلعه شده بود. هیچ کس به کاپیتان تعارفی برای وارد شدن به قلعه نکرد و پیدا بود که همه منتظر کسب اجازه از شخص سر دانکن هستند.

بالاخره یک قایق تزئین شده بسمت کشتی آمد که آرم خانوادگی سر دانکن روی آن نقش شده بود. این قایق برای بردن مهمانان سر دانکن آمده بود. هشت پارو زن قوی پنجه، این قایق را با سر نشینانش خیلی سریع به ساحلیک خلیج کوچک رساند. برغم اعتراض کاپیتان، دو نفر از این پاروزنان، کاپیتان را کول کرده و در خشکی قرار دادند. در پائین این خشکی، چشم کاپیتان بیک غاری افتاد که فاصله کمی تا سطح آب داشت. آنها میخواستند که کاپیتان را با خود به قلعه ببرند ولی کاپیتان با اصرار گفت که در همان جا منتظر آمدن اسب خود گوستاوس خواهد شد. این مطلب بذائقه پاروزنان خوش نیامد ولی در همان لحظه سر و کله سر دانکن از دهانه غار پیدا شد که کاپیتان را به همراه خود بداخل قلعه برد. ولی کاپیتان از جایش تکان نخورد. بعد گوستاوس را دید که دو نفر در جلو و دو نفر از پشت، گوستاوس را بجلو میراندند. آنها بزبان خود سر اسب بیچاره فریاد زده و او را 'ساسة ناخ' مینامیدند که بزبان کوه نشینان اسکاتلند، به معنای جاسوس است.

کاپیتان دالگتی خیلی زود خود را در یک پلکان بسیار تاریک یافت که از مدخل غار شروع شده و از زیر زمین بسمت قلعه، امتداد مییافت. کاپیتان همانطوریکه کور مال از پله ها بالا میرفت با خود با صدائی آهسته صحبت میکرد چون در تاریکی شخص دیگری را در آنجا نمیدید. او میگفت:

"این وحشیان لعنتی کوهپایه ها تصمیم دارند که چه بلائی بسر گوستاوس نازنین من بیاورند. اگر او را بکشند یا ناقص کنند، تکلیف من چه خواهد شد؟"

سر دانکن بدون اینکه کاپیتان بداند خیلی نزدیک او راه میرفت و با شنیدن این حرف جواب داد:

"نگران اسبستان نباشید. این مردان به این کار عادت داشته و شما خیلی زود گوستاوس را خواهید دید که درست در همان وضعیتی بوده که شما از روی او پیاده شدید."

کاپیتان دالگتی دنیا دیده تر از آن بود که در حرف خود اصرار بورزد. چند پله بالاتر، پله ها روشن تر شده و یک درب در انتهای پلکان ظاهر گردید. بعد از گذشته از این درب، درب کوچک دیگری بود که با طارمی های آهنی محکم شده بود. حالا دیگر به بالای تخته سنگ رسیده بودند. کاپیتان از تحسین نتوانست خبدداری کند و به سر دانکن تبریک گفت که مدخل قلعه خود را بوضع در آورده که فقط چند نفر مسلح به تفنگ میتوانستند جلوی یک ارتش را بگیرند.

سر دانکن در این موقع جوابی نداده ولی وقتی وارد دومین غار شدند او با چوبدستی خود به دو طرف غار میکوبید. کاپیتان توجه پیدا کرد که سر دانکن نظر او را به تعدادی توپ که در دو طرف غار جا داده شده بود، جلب میکند. بوسیله این توپها آنها میتوانستند که در صورت لزوم غار اولی را روی سر مهاجمین خراب کنند.

بعد از خروج از غار دوم باز هم به تفنگ هائی رسیدند که در آنجا تعبیه شده که اگر مهاجمین با وجود تمام این تدابیر، وارد محوطه باز شدند، خود را در تیررس تعداد زیادی تفنگ ببینند. یک پلکان فلزی باریک از اینجا بالا رفته که فقط یک نفر میتواند از آن بالا برود. به این ترتیب حمله به این قلعه کار بیهوده ای میتواند باشد.

سر دانکن کاپیتان دالگتی را با خود بداخل قلعه برد. به محض وارد شدن به سالن غذاخوری کاپیتان خرده گیری نظامی خود را شروع کرد. ولی منظره یک صبحانه باشکوه که در روی میز ترتیب یافته بود، همه چیز دیگر را از یاد سرباز گرسنه زایل کرد. پشت میز نشست و بدون تعارف و تکلف مشغول خوردن شد. بقتی از صبحانه دست کشید، از جا بلند شده و در اطراف سالن به گشت مشغول گردید. از طریق پنجره دیوار های قلعه را با دقت موبرد مطالعه قرار داد. بعد از فراغت از این، بار دیگر به صندلی راحتی خود برگشته، خود را روی آن انداخت و بر حسب عادت، با چوب دستی خود به چکمه هایش میکوبید. او بدون اینکه کسی عقیده اش را پرسیده باشد خطاب به سر دانکن گفت:

"سر دانکن... این خانه شما نمونه یک ساختمان تدافعی میباشد. ولی چیزی که من بعنوان یک افسر سوار نظام میتوانم بگویم اینست که دشمن میتواند دریا را رها کرده و از سمت دیگر به قلعه حمله کند. اگر آنها چند توپ کوچک هم همراه داشته باشند، براحتی قادر به خراب کردن دیوار خواهند بود."

سر دانکن خیلی خلاصه جواب داد:

" هیچ راهی وجود ندارد که از آن طریق دشمن بتواند توپهای خود را بطرف دیگر قلعه ببرد. در عین حال چندق عمیقی که در اطراف قلعه ایجاد شده است باعث خواهد شد که اسبها و سوارانش دچات وحشت شده و این حقیقت را درک کنند که فتح این قلعه در مدتی کوتاه ، غیر ممکن است. "

کاپیتان گفت:

" سر دانکن... پیاست که شما از اینکه چنین فرضی بکنید، لذت میبرید. ولی ما نظامیان حرفه ای میگو " سر دانکن... پیاست که شما از اینکه چنین فرضی بکنید، لذت میبرید. ولی ما نظامیان حرفه ای میگوئیم که سمت دریا ، نقطه ضعف مشخص قلعه های ساحلی است. توپ و مهماتی که از طریق زمینی امکان جابجائی آنها وجود ندارد، از طریق دریا میتوان آنها را نزدیک قلعه آورد. تحت چنین شرایطی هیچ قلعه ای نیست که بتوان آنرا تسخیر ناپذیر تلقی کرد. من بچشم خود دیده ام که بیست و پنج مرد از جان گذشته ، قلعه ای را که بمراتب قویتر از قلعه شما بود، با استفاده از تکنیک غافلگیری، اشغال کردند. مدافعین تعدادشان حد اقل ده برابر حمله کنندگان بود. "

با وجودیکه سر دانکن از آن مردانی بود که ناملایمات روانی تأثیری روی ظاهر او نمیگذاشت، از این حرف کاپیتان بطور محسوس رنجیده و دلسرد شده بود. او با لحنی سرد گفت:

" بهتر است به این گفتگو خاتمه دهیم . کاپیتان دالگتی ... واقعا لازم نیست که شما به من بگوئید که اگر از قلعه بخوبی دفاع نشود، دشمن آنرا فتح خواهد کرد. این خانه محقر من چندان ارزشی ندارد که افراد بخواهند با بخطر انداختن جانشان ، به آن حمله کنند. مگر اینکه کاپیتان دالگتی برای بکرسی نشاندن حرفش ، خود را به آب و آتش بزند. "

دالگتی همچنان پافشاری کرده و گفت:

" سر دانکن... من بعنوان یک دوست با شما صحبت کرده و بشما یادآوری میکنم که دیوار کوب هائی در اطراف قلعه ایجاد کنید که مشعل ها در آن قرار بگیرند. به این ترتیب شما حتی در تاریکترین شبها هم ، غافلگیر نخواهید شد. "

در اینجا دیگر سر دانکن کاسه صبرش لبریز شده و از اطاق خارج گردید. کاپیتان هم بدنبال او تا جلوی در رفت و با صدای بلند به مطالب خود ادامه میداد. بعد کنار پنجره رفت و در آنجا با دقت به پایین نگاه کرده و با خود گفت:

" آنها گوستاوس را صحیح و سالم به خشکی رساندند. اسب زیبایی من. در میان یک هنگ سوار نظام ، من با یک نگاه اسب خود را پیدا میکنم. حالا بهتر است بروم ببینم که چگونه از او در اصطبل پذیرائی میکنند. "

ولی به محض اینکه به حیاط داخلی قلعه رسید . قیل از اینکه وارد پلکانی که بسمت دریا میرفت بشود، دو نگهبان که مسلح به تبر بودند جلو آمده و از پیشروی او جلوگیری کردند.

دالگتی بارنجیدگی گفت:

" لعنت بر شیطان... من اسم شب را نمیدانم و زبان این آدمها را نیز بلد نیستم. حالا چه بایست بکنم ؟ "

سر دانکن که معلوم نشد از چه مخفیگاهی سر و کله اش نمایان شد ، جلو آمد و گفت:

" کاپیتان دالگتی... من راهنمای شما خواهم بود. ما با هم خواهیم رفت که مطمئن شویم که از اسب خوب شما پذیرائی شایانی بعمل میآید. "

او کاپیتان را از پله ها پائین برد و به ساحل دریا رسیدند. در آنجا در پشت یک تخته سنگ بزرگ ، یک اصطبل قرار داشت که از نظر ها پنهان بود. ساختمانهای دیگری هم در آنجا وجود داشت که مشخص بود به قلعه تعلق دارد.

کاپیتان دالگتی در همین موقع توجه پیدا کرد که طرف دیگر قلعه که مشرف به کوه بود ، امکان دسترسی به آن از سمت دریا ابداء وجود نداشت. یک دره و پرتگاه عمیق امکان عبور را سلب مینمود. این دره بطور طبیعی وجود داشته و افراد سر دانکن هم بنوبه خود موانع متعدد دیگری به آن اضافه کرده بودند.

تنها راه گذشتن از این موانع و خندق ها ، یک پل متحرک بود که البته اختیار آن در دسر سر دانکن و افراد او قرار داشت.

سر دانکن با حالتی فاتحانه به این استحکامات اشاره میکرد ولی کاپیتان هنوز سر حرف خود پافشاری مینمود. او میگفت که همه استحکامات در مقابل آتش توپخانه قدرت مقاومت نداشته و استیون باتیان پادشاه لهستان از این روش

برای تخریب کامل شهر مسکو استفاده کرده بود. البته خود کاپیتان در عمل شاهد چنین استفاده ای از آتش توپخانه نشده بود ولی تاکید کرد که کار از محکم کاری عیب نمیکند. او در ادامه حرفش گفت:

" این قضیه فقط برای قلعه شما نیست و در حقیقت برای تمام قلعه ها و استحکامات صادق است. این روش باعث خوشحالی مشتاقان هنر های نظامی خواهد شد. "

سر دانکن برای تغییر مسیر گفتگو، دست سرباز با تجربه را گرفته و او را با خود بداخل اصطبل برد. در آنجا او از کاپیتان دالگتی خواست که به میل خودش هر جور که صلاح میدانند، از اسبش پذیرائی نماید.

کاپیتان هم فوراً دست بکار شده و با قدری کمک از طرف مسئول اصطبل، پذیرائی شایانی از اسب نجیب بعمل آورد.

وقتی این کارهای کاپیتان دالگتی به اتمام رسید، کاپیتان پیشنهاد کرد که به قلعه برگردند. او تصمیم داشت که در فرصتی که قبل از صرف شام خواهد داشت، به کار تمیز و براق کرده اسلحه هایش بپردازد که در موقع کشتی سواری، متحمل قدری زنگ زدگی گردیده بودند. هر چند که به محض وارد شدن به قلعه، او داستان خود را شروع کرده و به سر دانکن اطلاع به خطر میداد که در صورت حمله دشمن، چه سرنوشتی در انتظار او خواهد بود.

سر دانکن که علاقه ای به ادامه این گفتگو نداشت، او را با خود به اتاقی که برایش در نظر گرفته بود برد و به او گفت که زنگهای قلعه وقتی شام حاضر شود، بصدا در خواهند آمد.



فصل یازدهم

فرمانده ارزنده و لایق سوار نظام کاپیتان دالگتی با کمال میل حاضر بود که وقت بیکاری خود را بجای استراحت به مطالعه در نقاط ضعف قلعه سر دانکن گذرانده و عقاید خود را برای استحکامات بیشتر به ثبوت برساند. ولی به محض نزدیک شدن به درب اطاق یک نگهبان قوی هیکل مسلح به تبرزین را مشاهده کرد که به او فهماند که او در حال حاضر یک زندانی محترم بیش نیست.

او با خود فکر کرد که این مردان نیمه وحشی خیلی خوب مقررات جنگی را رعایت کرده و اینها دست کمی از سردار بزرگ آلمانی نداشته که اعتقاد داشت که برافراشتن پرچم سفید صلح توسط یک سرباز، نیمی به معنای تسلیم شدن بوده و نیم دیگر به قصد جاسوسی است. او به میان اطاق برگشت و مشغول تمیز کردن و جلا دادن اسلحه های خود شد. پس از اتمام این کار در گوشه ای نشست و در فکر حقوقی که قرار بود به او بپردازند فرو رفت که نیم دلار در روز در پایان جنگ اگر شش ماه بطول بیانجامد، چه مبلغی خواهد شد. وقتی بالاخره موفق شد که این مسئله را حل نماید، به این فکر افتاد که موجب دو هزار سرباز در طول این جنگ چه مقدار خواهد بود.

بالاخره صدای شادی آفرین زنگها که نوید شام میدادند بلند شده و نگهبان کوه نشین او، فوراً تغییر ماهیت داده و این بار در نقش پیشکار، او را با احترام به سالن غذا خوری هدایت کرد. سر دانکن هم در حالیکه همسر خود را هدایت مینمود، وارد سالن شد.

خانم سر دانکن یک زن بلند قد، رنگ پریده و محزون بود که لباس عزا بتن داشت. بدنبال آنها یک کشیش پرزبیتاری در لباس مذهبی وارد اطاق شد. یک کلاه ابریشمی سیاه رنگ موهای کوتاه او را طوری پوشانده بود، که یک تار موی او مشاهده نمیشد. بهمین دلیل بود که پیروان این مذهب را 'کله گرد' خطاب میکردند. گوشه های مردان با این کلاه بزرگی و برجستگی خاصی پیدا میکرد که باعث تمسخر دشمنانشان میگردد.

سر دانکن مهمان نظامی خود را به خانمش معرفی کرده و خانم مراتب احترامات او را در سکوت پذیرفت. مرد کلیسا هم با نگاهی مخلوط از عدم علاقه و سوء ظن، به او خیره شده بود.

کاپیتان کاملاً به چنین نگاه هائی از سمت اشخاصی بمراتب خطرناک تر، عادت داشت. او بدون اینکه به خانم یامرد کلیسا توجهی بکند، سرش را پائین انداخته و بکار خودش مشغول بود. او سرگرم حمله بیک تکه گوشت بزرگ گوساله بود که در یک گوشه میز قرار داده بودند. ولی کار این حمله بجائی نرسید چون خوردن غذا بطور موقت تعطیل شده تا وقتی که کشیش دعای طولانی قبل از غذا را بی پایان برساند. دالگتی خود را در این مدت با بازی با کارد چ چنگال، مشغول میکرد. سر دانکن هم بنظر میرسید که از طولانی شدن دعا چندان راضی نیست. فقط خانم خانه بود که با علاقه زیاد، به دعا توجه میکرد.

غذا در محیطی کاملاً ساکت صرف شد برای اینکه در چنین شرایطی کاپیتان از دهان خود فقط برای خوردن غذا استفاده میکرد و خوردن را بخاطر صحبت کردن، قطع نمینمود. سر دانکن هم ساکت بوده و فقط خانمش بود که گاهگاهی چند کلمه نامفهوم بر زبان میآورد. ولی وقتی دیس های غذا از روی میز جمع آوری شده و نوشیدنی و شیرینی جات سر میز آورده شد، کاپیتان دیگر دلیلی برای سکوت احساس نمیکرد. او بهمان مطلب مورد علاقه خود بازگشت و به سر دانکن حمله کرد که قلعه خود را تقریباً بدون دفاع در اختیار دشمن گذاشته است.

او گفت:



"سر دانکن... من لازم میدانم که با شما گفتگویی در باره سیستم دفاعی این قلعه داشته باشم. شما باید بیشتر در مورد پیشنهاد من در باره دیوار کوب و مشعل فکر کنید. زاویه این دیوار کوبها با یکدیگر اهمیت فراوان دارد چون شما هیچ نقطه ای را که در تیررس توپها و تفنگ های شما نباشد، نخواهید داشت."

سر دانکن با لحنی بسیار سرد جواب داد:

"کاپیتان دالگتی... رسم ما کوه نشینان نیست که مسائل نظامی را با افراد غریبه در میان بگذاریم. این قلعه بخوبی در مقابل دشمنی بمراتب قویتر از خود، دفاع خواهد کرد."

با تمام شدن جواب سر دانکن، خانمش آهی بلند کشید که نشان میداد این گفتگو او را بیاد خاطره ای دردناک انداخته است.

مرد کلیسا که ناراحتی خانم را مشاهده کرد، با لحنی آرام خطاب به او گفت:

"خانم... آن کسی که به ما چیزی را میبخشد، خودش هم آنرا خواهد گرفت. سرکار خانم گرامی... شما بهتر است که از پروردگار طلب آمرزش کنید."

خانم سر فرود آورد و کاپیتان که فکر کرد که شاید موقع آن باشد که سر صحبت را با این خانم باز کند. او گفت:

"البته این یک چیز کاملاً طبیعی است که سرکار خانم از مسائل جنگی و نظامی کسل شده هرچند که در میان خانمها هم کسانی مانند ژاندارک بوده اند که از امور نظامی سر در میآوردند. وقتی من در اسپانیا خدمت میکردم، لشکر هائی

بود که توسط خانم ها فرماندهی میگردید. البته شکی نیست که این خانمها همردیف سرکار خانم نبوده و در رده های اجتماعی پائین تری قرار داشتند. "

میزبان در اینجا حرف کاپیتان را قطع کرده و با لحنی جدی گفت:

" کاپیتان دالگتی... سرکار خانم بشما زحمت اینرا نمیدهند که بیش از این در این مورد توضیح بدهید. "

مرد کلیسا دنباله حرف او را گرفته و گفت:

" این مسائل بایستی با نگهبانان مسلح مطرح گردد نه در حضور سرکار خانم. "

کاپیتان گفت:

" آقای کشیش... برای اطلاع شما میگویم که من از آداب معاشرت اطلاع کافی داشته و در حضور خانمهای کنتس و دوشس بوده ام. "

سر دانکن کمپبل در اینجا خود را وارد گفتگو کرده و گفت:

" کاپیتان دالگتی... من میل دارم که این بحث در همین جا خاتمه پیدا کند چون کارهایی است که من بایستی تا قبل از حرکت فردا با شما بسمت شهر اینوراری ، انجام بدهم. "

خانم گفت:

" شما فردا میخواهید با این شخص به کجا بروید؟ حتما شما فراموش کرده اید که فردا سالگرد یک اتفاق غمناک میباشد. "

سر دانکن جواب داد:

" من آنرا فراموش نکرده ام. چطور امکان دارد که من اینرا فراموش کنم؟ ولی جبر زمانه حکم میکند که من این افسر را هرچه زودتر به ' اینوراری ' بفرستم. "

خانم گفت:

" ولی مطمئنا لازم نخواهد بود که خود شما او را به آن شهر ببرید. "

سر دانکن گفت:

" بهتر است که خود من اینکار را انجام بدهم. هرچند که من میتوانم نامه ای برای مارکی بنویسم و به او اطمینان بدهم که روز بعد عازم آنجا خواهم شد. کاپیتان دالگتی... من برای شما نامه ای خواهم نوشت که در آن شخصیت و مأموریت شما را به مارکی آرگایل توضیح خواهم داد. به این ترتیب شما صبح زود فردا به سمت شهر اینوراری حرکت خواهید کرد. "

دالگتی در جواب گفت:

" سر دانکن کمپبل... بدون تردید من در این مورد بطور کامل تحت اختیار شما هستم ولی میل دارم که بشما یادآوری کنم که اگر در حمایت و مواظبت از من کوتاهی کنید، پرچم صلحی که در دست منست، بخاک و خون کشیده خواهد شد. در غیاب شما ممکن است اتفاقات بدی برای من رخ بدهد. "

سر دانکن جواب داد:

" آقا ... من شرافت خود را برای حمایت از شما گرو گذاشته ام. نگران نباشید. و حالا من برای خروج از این ضیافت پیشقدم میشوم. "

دالگتی متوجه منظور سر دانکن شد که میخواست آن جلسه را تعطیل نماید. او جام خود را بلند کرده و گفت:

" من این را بسلامتی شما سر دانکن مینوشم. همینطور مادام ... بسلامتی شما هم مینوشم. همینطور شما آقای کشیش. "

سر دانکن هم جام خود را بلند کرده و گفت:

"منهم اینرا بسلامتی کاپیتان یا بهتر بگویم جناب سرگرد دالگتی نوشیده و حالا بایستی از اطاق خارج شویم."

دالگتی به این ترتیب اجازه مرخص را کسب نموده و به او اطمینان داده شد که در ساعات تنهائی اگر تشنه یا گرسنه شد نوشیدنی و غذا برای او آماده خواهد بود. بمحض رسیدن به اطاقش، این قول جامه عمل پوشید و روی میز اطاقش از غذاهای خوب و خوشمزه و نوشیدنی ها پر شد.

همان نگهبان قبلی که حالا در خدمت کاپیتان در آمده بود، پاکتی برای او آورد که با نخ ابریشمی بسته و مهمور شده بود. در روی پاکت نوشته شده بود:

"شاهزاده بزرگ و سر فراز آرچیبالد مارکی آرگایل ، لرد لورن ملاحظه فرمایند."

نگهبان به او گفت که اسب او در صبح زود برای رفتن به اینوراری آماده خواهد بود و نامه سر دانکن به مارکی آرگایل برای او مانند پاسپورت خواهد بود و در رسیدن به مقصد او را معرفی خواهد کرد. نباید فراموش کرد که او را به دو منظور به این ماموریت فرستاده بودند. یکی بعنوان سفیر و رساننده پیغام و دیگری بخاطر جمع آوری اطلاعات هر چه بیشتر از اوضاع و احوال تدارکات و تدابیر جنگی. او با احتیاط از نگهبان سؤال کرد کله علت ماندن سر دانکن در خانه و ناراحتی خانم او ، چه میتواندست باشد. نگهبان در جواب گفت که این رسم سر دانکن و خانمش شده است که سالگرد اشغال قلعه آنها توسط چپاول گران کوه نشین را که منجر به کشته شدن چهار فرزند آنها شده بود، روزه گرفته و سوگواری کنند. در آن روز شوم، سر دانکن در خانه نبوده و مارکی آرگایل او را برای انجام ماموریتی فرستاده بود.

کاپیتان گفت:

"واقعا کار درستی است که لرد شما و خانمش در سالگرد چنین واقعه ای ، مراسم سوگواری بعمل بیاورند. با تمام این احوال، اگر ارباب شما به حرف یک سرباز کهنه کار گوش داده و استحکامات جدیدی برای دفاع موثر ایجاد میکرد، نظیر این واقعه دیگر هرگز رخ نمیداد. من این را خیلی ساده میتوانم بشما اثبات کنم. حالا رفیق... اسم شما چیست؟"

مرد جواب داد:

"لوریمر ... آقا."

"حالا من این جام خود را بسلامتی لوریمر وفادار بلند میکنم. اگر مطابق نقشه من عمل شود ، کار دفاع از این قلعه خیلی مشکل نخواهد بود چون..."

لوریمر حرف او را قطع کرده و گفت:

"آقا... مرا ببخشید که نمیتوانم بیشتر از این در اینجا مانده و به نقشه های شما گوش بدهم. زنگها درست در همین لحظه بصدا در خواهند آمد چون آن آقای کشیش که کشیش مخصوص عالیجناب مارکی آرگایل هم هستند ، مراسم دعا و نیایش را شروع خواهد کرد. از تمام افرادی که در این قلعه خدمت میکنند فقط هفت نفر زبان کوه نشینان را درک میکنند و من یکی از آنها هستم. من بخاطر همدردی با خانم هم که شده، بایستی در این مراسم شرکت کنم. من دو ساعت دیگر ، بر خواهم گشت."

او این را گفت و از اطاق خارج شد.

بعد از رفتن او ، طولی نکشید که زنگهای قلعه بصدا در آمد که ساکنان قلعه را فرا میخواند. از هر گوشه و کنار قلعه ، افراد بسمت عبادتگاه روانه شدند. وقتی همه رفت و آمدها و سرو صداها پایان گرفت، کاپیتان آهسته درب اطاق خود را باز کرده و خود را حاضر کرد که خارج شود. در همین موقع چشمش به نگهبانش افتاد که با یک تبرزین ، بسمت او میآمد. کاپیتان که مشاهده کرد راهی برای مشاجره و جدال نیست، اینطور وانمود کرد که درب اطاق را بخاطر عوض شدن هوا باز کرده و به آرامی عقب نشینی و بلافاصله در را روی نگهبان بست.

او در تنهائی آنقدر صبر کرد که دوباره گرسنه شده و بعد از خوراک ، برای استراحت شبانه ، به رختخواب رفت. در سپیده دم ، لوریمر او را از خواب بیدار کرده و به او فهماند که بلافاصله بعد از صرف صبحانه، اسبش و راهنمایش

برای رفتن حاضر خواهند بود. کاپیتان هم بعد از صرف صبحانه از پله ها پائین رفته و اسبش را در محوطه داخلی قلعه مشاهده کرد.

وقتی دالگتی سوار اسبش شد، در اطراف خود پنج یا شش مرد مسلح را دید که تحت فرماندهی شخصی بودند که دالگتی حدس زد میبایستی از بستگان سر دانکن باشد. ولی این اطلاعات از حدس تجاوز نمیکرد چون هیچ راهی وجود نداشت که کاپیتان بتواند از نگهبانان خود سؤالی بکند.

کاپیتان سوار بر اسب و نگهبانانش پیاده جلو میرفتند. ولی کوره راه طوری ناهموار بود که افراد پیاده، از او جلو افتاده و او بسختی میتوانست خود را به آنها برساند. او رفته رفته متوجه شد که نگاه های این افراد پیاده، خیلی دوستانه نیست. یک بار که وقتی از یک رودخانه باریک عبور میکردند، قدری عقب افتاد، یکی از پیاده ها که نزدیک او بود به او فهماند که جدانشدن از گروه، برای او میتواند خیلی خطرناک باشد. بهمین دلیل کاپیتان سعی میکرد که پاپای راهنمایان خود حرکت کند.

بالاخره آنها به قسمت جنوبی دریاچه ای رسیدند که شهر اینوراری در نزدیکی آن قرار دارد.



در آنجا یکی از افراد، شیپور خود را بصدا در آورد و یک کشتی که در خلیجی خود را پنهان کرده بود، برای بردن آنها به اینوراری جلو آمد. همه افراد منجمله گوستاوس سوار کشتی شده و براه افتادند. اگر کاپیتان دالگتی خیلی نگران اوضاع جنگی نبود، شاید متوجه میشد که وارد قسمتی از این سرزمین شده که از زیبایی مناظر طبیعی در جهان کم نظیر است.

یک قلعه با برج بلندش از دور نظر او را جلب نمود. قلعه ای که در اثر حملات مکرر، دچار فرسودگی شده و صدماتی که به برج و ساختمانهای اطراف وارد شده، منظره نامطلوبی ایجاد کرده بود.

شاید در ابتدا، بعد از جنگ، خرابی های ناشی از جنگ را تعمیر میکردند ولی از آنجائیکه این جنگ بارها و بارها تکرار شده بود، ساکنان قلعه تعمیر خرابی ها را، کار عبثی میدیدند.

ولی کاپیتان دالگتی در حقیقت به این چیزها توجه زیادی نداشت چون او از صبح زود که صبحانه خورده بود، چیزی برای خوردن پیدا نکرده و خود و اسبش بشدت گرسنه بودند. او بیشتر به بوهائی که از دودکش قلعه به اطراف پخش میشد، توجه کرده و در دل بخود نوید میداد که غذای خوبی در داخل قلعه در انتظار اوست.

کشتی کوچک خیلی زود بیک اسکله رنگ و رو رفته ای رسید که فاصله چندانی با شهر اینوراری نداشت. چند خانه سنگی در اطراف جاده ای که بسمت قلعه میرفت قرار داشته که میتوانست در شرایط عادی، منظره زیبایی بحساب بیاید.



فصل دوازدهم

دهکده اینوراری که حالا تبدیل به شهر کوچک اینوراری شده، در قرن هفدهم میلادی از خانه های نامنظم، بد شکل و نیمه خراب تشکیل شده بود. خیابان ها هم سنگفرش نشده و با اولین باران که در آن منطقه کم هم نیست، پر از گل و لای میگردید. میدان وسط شهر که بنام میدان بازارچه نامیده میشد. فضائی وبدون نظم بود که از یک طرف به اسکله در کنار دریاچه و از طرف دیگر به دروازه قلعه منتهی میشد.

در وسط این میدان سیاستگاه شهر بنا شده بود که در روی تیر افقی آن، جسد پنج نفر برای تماشای ساکنان شهر، آویزان شده بود. از لباسهای دو نفر از آنان چنین معلوم میگردید که این دو شخص واژگون بخت متعلق به مناطق جنوبی اسکاتلند بوده و سه نفر دیگر لباسهای معمول کوه نشینان شمال را بتن داشتند. دو سه زن کنار سیاستگاه نشسته و اینطور بنظر میرسید که عزاداری میکنند. آنها زیر لب دعای مردگان را زمزمه میکردند. ولی بنظر میرسید که این منظره برای ساکنان شهر کاملاً عادی بوده و توجه کسی را جلب نمیکرد. در عوض توجه آنها به گروهی که تازه وارد شهر شده بودند، جلب شده بود. اسب بزرگ و زیبای کاپیتان و لباسهای غیر معمول باعث جلو توجه عابرین میگردید.

ولی فرستاده عالیجناب مونت روز چندان بیتفاوت نبود. او یکی دو کلمه انگلیسی از دهان یکی از ساکنان که لباسهای مرتبی در بر داشت شنید. او بلافاصله اسبش را متوقف کرده و خطاب به آن مرد گفت:

" دوست من... بنظر میرسد که رئیس دژبان این شهر خیلی زیاد مشغولیت داشته باشد. ممکن است از شما خواهش کنم که به من بگوئید جرم این بدبخت ها چه بوده که به این روز افتاده اند؟ "

او در حالیکه با مرد عابر صحبت میکرد، بسمت اجساد آویزان شده، برگشت.

مرد عابر روی سینه خود علامت صلیب ترسیم کرده و گفت:

" سه نفر از آنها از کوه نشینان بودند که امیدوارم پروردگار آنها را رحمت کند. آن دو نفر دیگر برای جاسوسی به اینجا آمده که بسزای عمل خود رسیدند. "

بعد برای اینکه مجبور نشود به سوالات بعدی جواب بدهد، با عجله براه خود ادامه داده و از آنجا رفت.

دالگتی که متوجه عدم شکیبائی محافظان خود شده بود، شانه هایش را بالا انداخت و اسبش را حرکت در آورد.

آنها مستقیماً بسمت قلعه حرکت کرده و جلوی دروازه قلعه بزرگ متوقف شدند.



در جلوی دوازه قلعه منظره مهیبی در انتظار او بود. پیدا بود که اخیرا دروازه بزرگ قلعه را مستحکم تر کرده ، دو توپ کوچک در پشت دروازه جای داده بودند. در کناری روی یک سنگ بزرگ یک تبر خون آلود قرار داشت. خون زیادی روی سنگ هم ریخته شده بود. در اطراف این سنگ خاک اره زیادی ریخته شده که مشخص بود ، خونهای روی زمین در موقع اعدام را پنهان میکند.

دالگتی محو تماشای این صحنه فجیع شده بود که فرمانده نگهبانان او جلو آمده و آستینش را کشید. وقتی کاپیتان متوجه او شد، چشمکی زده و با انگشت به تیری اشاره کرد. یک سر بریده در بالای تبر قرار داشت. این میبایست سر شخصی باشد که خونس روی زمین ریخته شده و سرش با تبر قطع گردیده بود. لبخند کریهیی روی لبهای نگهبان ، نقش بسته بود.

دالگتی که به جلوی دروازه رسیده بود، از اسبش پیاده شد و افراد داخل قلعه مطابق رسم خود، بدون اینکه از او اجازه ای بگیرند، اسبش را به اصطبل بردند.

این کار باعث شد که افسر سوارکار یکه ای بخورد و با خود بگوید:

" بدبخت گوستاوس... اگر اتفاقی برای من در اینجا بیفتد از اینکه او را با خود به این مهلکه در میان وحشیان آوردم، پشیمان خواهم شد. این وحشی ها سر و دم اسب را از یکدیگر تشخیص نمیدهند. ولی وقتی وظیفه ایجاب میکند، انسان بایستی از کسانی که دوست دارد، جدا شود."

سپس بدنبال راهنمای خود بسمت اطاق نگهبانان که پر از کوه نشینان مسلح بود، حرکت کرد. او میبایستی در آنجا باقی بماند تا وقتی که ورود او را به اطلاع عالیجناب مارکی برسانند. او از این بابت خیلی راضی و خوشحال نبود. بهمین جهت او نامه سر دانکن را به نگهبانی که قرار بود نزد مارکی برود داد و با زبان بیزبانی سعی کرد به او حالی کند که این نامه بایست بدست خود مارکی برسد. نگهبان سری تکان داد و ناپدید شد.

نیم ساعت تمام کاپیتان در این محل منتظر شد و در اینحال تعداد زیادی افراد به قلعه آمده که آنها را هم به جمع منتظرین علاوه کردند. همه با دقت و کنجکاوی به او نگاه کرده و او بشدت معذب شده بود. ولی بعنوان یک فرد نظامی، او در موقعیتهای بد تری در گذشته قرار گرفته و در اینجا هم همه اینهارا تحمل مینمود. در پایان این وقت، شخصی که لباسی از مخمل سیاه بتن داشت و زنجیر طلایی هم بگردن، وارد اطاق شد و به کاپیتان اشاره کرد که او را تعقیب نموده که نزد اربابش ببرد.

اطاقهائی که در م،سیر، کاپیتان از آنها عبور میکرد، پر از نگهبانان و یا ارباب رجوع بود. شاید هم این افراد را جمع کرده بودند که قدرت خود را برخ فرستاده لرد مونت روز بکشند. اطاق انتظار که پر از پادوهای مارکی آرگایل بود که لباسهای قهوه ای و زرد که آرم خانوادگی آرگایل بود، بتن داشتند. وقتی کاپیتان از میان آنها عبور میکرد، آنها در سکوت به او نگاه میکردند. در گوشه دیگر سالن، روسای قبایل کوه نشین دور هم جمع شده و برای گذراندن وقت با بازی شطرنج و تخته نرد خود را مشغول کرده بودند.

این سالن بزرگ که کاپیتان دالگتی وارد آن شده بود، یک تالار طولانی بود که دیوار هایش با تصاویر خانوادگی آرگایل و پارچه های گلدوزی شده، تزئین شده بود. پنجره های این سالن، شیشه های رنگی داشت و روی دیوارها اسلحه های قدیمی و سر حیوانات شکار، آویزان شده بود. در انتهای این سالن، عالیجناب مارکی ایستاده و در اطراف او گروهی از آقایان جنوب اسکاتلند، کوه نشین و سایر مناطق با البسه فاخر دور او را گرفته بودند. در میان این افراد دو یا سه کشیش پرزبیتاری هم وجود داشت که نشان میداد عالیجناب به کدام فرقه مذهبی مسیحیت، علاقه دارد.

خود مارکی لباسهائی مطابق آخرین مد روز بر تن داشت. نقاشان آن دوره بخصوص وان دایک تعداد زیادی پرتره هائی دارد که در آنها روی این لباسها تاکید زیادی شده است.



از چهره او پیدا بود که از جمله افرادی است که بطور دائم در معرض انجام امور مهمی است و بهمین دلیل قدری مرموز بنظر میرسید. وقتی چشمان نافذ خود را بزیر میانداخت ، صورتش رنگ و روی افراد ساده و به پیرایه ای بخود میگرفت. او مردی بلند قد و لاغر بود و یک برودت خاص در رفتارش بچشم میخورد. افراد قبیله او ، او را ستایش میکردند و به همین مقدار قبائل دیگر از او منتفر بودند. بعضی از این افراد را او باعث شده بود که تمام مال منال خود را از دست بدهند. بعضی دیگر از خشونت‌های آینده او ، بیمناک بودند.

همانطور که قبلا توضیح دادیم ، او در میان پیشکاران و مستخدمان خود ایستاده و شاید اینکار را بعهد انجام میداد که کاپیتان دالگتی را هر چه بیشتر تحت تاثیر قرار بدهد. ولی کاپیتان مغرور تر از آن بود که تحت تاثیر چنین حيله هائی قرار بگیرد. او راه خود را از میان جمعیت باز کرده با قدم های محکم ، بسمت مارکی آرگایل روانه بود. او بواسطه تجربه طولانی که در دربار های کشورهای اروپائی کسب کرده بود ، انسان متواضعی بشمار نمیرفت.

وقتی هم که وارد اطاق مارکی شد ، با همان اطمینان بنفس ، بطرف بالای اطاق حرکت کرد. مارکی با دیدن او ، با دست به او اشاره کرد که در جای خود بایستد و به او نزدیک نشود. کاپیتان دالگتی اطاعت کرده و به کارکی با سلامی نظامی، ادای احترام نموده وگفت:

" عالیجناب ... امیدوارم که روز خوبی داشته باشید. "

مارکی با لحنی بزرگمنشانه گفت:

" آقا... شما چه کسی هستید و در اینجا چکار دارید؟ "

دالگتی بدون اینکه توجهی به لحن سرد مارکی بکند با همان روش دوستانه به او جواب داد:

" عالیجناب... این سؤال بسیار خوبیست. من قبل از اینکه یک افسر سوار نظام بشوم، در کالج مارشال آبردین تحصیل میکردم. "

مارکی قدری به او نگاه کرد و سپس بیک آقائی که نزدیک او ایستاده بود گفت:

" نیل... ببین این چه کسی است و چه میخواهد. "

کاپیتان بدون توجه به حرف مارکی به سخن خود ادامه داده و گفت:

" من کار این آقای محترم را ساده میکنم و و خودم هر چه لازم باشد بشما میگویم. من سرگرد داگتی هستم و تمام راه را به اینجا برای برافراشتن پرچم صلح آمده ام. من به این ماموریت از طرف عالیجناب جیمز ارل مونت روز آمده که بهمراه چندین بزرگزاده دیگر ، افتخار دارند که در خدمت اعلیحضرت پادشاه باشند. خداوند عمر پادشاه را طولانی تر نماید. "

مارکی بار دیگر گفت:

" آیا شما میدانید در کجا هستید و با گفتن این مطالب با جان خود بازی میکنید؟ من ارزشی برای لرد مونت روز قائل نیستم و خود شما هم بنظرم میرسد که بایستی یکی از آن سربازان گرسنه ایرلندی باشید که به این مملکت آمده که غارت و چپاول کنید. "

کاپیتان دالگتی گفت:

" عالیجناب... من چپاولگر نیستم و فرمانده سوار نظام در ارتش های مختلف اروپا بوده ام. من از شما عالیجناب خواهش میکنم که به مطالب من توجه کنید که همان چیزهائی است که فرمانده کل قوا ، عالیجناب لرد مونت روز میخواهند بگوش شما برسانند. "

مارکی با بی اعتنائی به نامه ای که کاپیتان به او میداد نگاه کرده و با تحقیر آنرا روی میز پرتاب کرد. او سپس رو به اطرافیان خود کرده و گفت که حالا با این شخص که از طرف یک مشت خائن و بی دین به اینجا آمده بایستی چکار بکنیم؟

یکی از آنها جواب داد:

" یک دار بلند با بی اعتنائی مطلق ، راست کار این شخص میباشد. "

دالگتی گفت:

" من از این افسر سوار نظام که این مطلب را گفت و همچنین خود عالیجناب خواهش میکنم که در قضاوت من ، عجله نکنند. این قبیل تهدیدات بیشتر بدرد آدمهای محتاج سطح پائین میخورد نه شخصی مانند من که با بخطر انداختن جانم ، داوطلبانه این ماموریت را قبول کرده که تمام سعی خود را برای جلوگیری از جنگ و خونریزی انجام دهد. "

مارکی با اخم گفت:

" آقا... شما اینهمه راه را به اینجا نیامده اید که به ما در باره مضرات جنگ تدریس کنید. ولی شما یک پیغام خائنانه برای لرد اول دادگستری اسکاتلند آورده اید که وظیفه او مجازات کردن افرادی مثل شماست. "

کاپیتان که انتظار نداشت که وقایع تا این اندازه بد و از کنترل خارج شود گفت:

" آقایان... من از شما خواهش میکنم که توجه داشته باشید که عالیجناب ارل مونت روز شما و تمام اموالتان را گروگانی برای حفظ جان من و اسب من در نظر گرفته است. اگر اتفاقی برای من در اینجا رخ بدهد، مستقیماً شما مسئول آن خواهید بود. "

این تهدید با خنده حاضرین مواجه شد و یک از افراد ضرب المثلی را گفت که معنای آن این بود که ' اموال ما از دسترس دشمن کاملاً بدور است ' .

ولی کاپیتان با جدیت دنباله سخن خود را گرفته و گفت:

" آقایان ... قطع نظر از اینکه من یک سفیر هستم و هیچ کس دست روی یک سفیر بلند نمیکند، یک از بزرگزادگان خودتان سر دانکن کمپبل به من قول داده است که شرافت اصیلزادگی او در گرو سلامتی من و اسبم خواهد بود. "

اینطور بنظر رسید که این اطلاعات جدید مستمعین را تحت تاثیر قرار داده چون آنها آهسته با یکدیگر شروع به صحبت کرده و صورت مارکی آرگایل هم کمی تغییر کرد. یکی از همراهان او پرسید:

" عالیجناب... آیا این حقیقت دارد که سر دانکن کمپبل شرافت خود را برای صحت و سلامت این شخص گرو گذاشته است؟ "

مارکی جواب داد:

" من این حرف را باور نمیکنم. ولی بایستی بگویم که هنوز فرصت پیدا نکرده ام که نامه او را مطالعه کنم. "

یکی دیگر از جمع گفت:

" ما از عالیجناب خواهش میکنیم که این نوشته را هرچه زودتر مطالعه کنید. شرافت خانوادگی فردی از ما نبایستی بخاطر چنین شخصی خدشه دار شود. "

مرد کلیسا که تا این موقع ساکت مانده بود گفت:

" این شخص هیچ ارزشی نداشته و یک پشه مرده بیش نیست. "

کاپیتان دالگتی گفت:

" من بخاطر ارتباط شما با کلیسا این توهین را میبخشم و آن آقائیکه به من به اسم ' چنین شخصی ' اشاره کرد باید بگویم که من در ممالک خارجی برای خودم ارزش و اعتبار زیادی کسب کرده ام. ولی از مطلب اصلی دور نشویم... وقتی سر دانکن کمپبل فردا به اینجا آمد، شما میتوانید از خود او در مورد من سؤال کنید. "

یکی دیگر از اطرافیان مارکی گفت:

" عالیجناب... اگر همین فردا سر دانکن قرار است به اینجا بیاید، بهتر است دیگر این مرد بیچاره را عذاب نداده و را فردا صبر کنیم. "

و یکی دیگر هم گفت :

" عالیجناب... ولی حتی قبل از آن اگر بخود زحمت داده و نامه سر دانکن را مطالعج کنید، میتوانیم بفهمیم که او در باره این آقای سرگرد چه گفته است. "

بعد همه دور مارکی جمع شده و آهسته و زیر لب با یکدیگر مشورت میکردند. مارکی که بنظر میرسید قدری قانع شده است ، از جمع بیرون آمده و دستور داد که زندانی را از آنجا به محل امنی ببرند.

دالگتی دو نفر از کوه نشینان را که نزدیک او بودند کنار زده و بسمت مارکی رفت. ولی افراد کوه نشین قوی تر از آن هستند که یک نفر بتواند از پس چند تن از آنها بر بیاید و بایک حمله اسلحه کاپیتان بیچاره را از او گرفته و او را با زور بسمت دری بردند که بیک پلکان باریک باز میشد. انها اجازه دادند که کاپیتان تعادل خود حفظ کرده و از پلکان پائین برود. وقتی درب بالای پلکان بسته شد، تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفت.



فصل سیزدهم

بهمان طور که ما قبلاً توضیح دادیم ، با بسته شدن درب بالای پلکان ، کاپیتان دالگتی خود را در تاریکی مطلق یافت و با توجه به اینکه پله ها نیمه خراب و قدری فرو ریخته بود ، کاپیتان نهایت سعی خود را انجام میداد که با احتیاط کامل پائین رفته چون میدانست که سقوط از این پله ها ممکن بود بقیامت جان یا مجروح شدنش تمام شود. امیدش این بود که پائی رفتن از پله ها هرچه زودتر پایان رسیده و در پائین جائی باشد که بتواند قدری استراحت کند.

ولی با وجود تمام احتیاط لازم ، بالاخره در یک مرحله پای خود را روی یک پله شکسته گذاشت و همین باعث شد که تعادل خود را از دست داده و چهار پنج پله بعدی را با سرعتی زیاد و تقریباً بحال سقوط طی کرده در پائین پله ها روی جسم نرمی فرو افتاد. این جسم در تماس با کاپیتان ، غرشی کرده و بسرعت خود را کنار کشید. اینکار باعث شد که کاپیتان چهار دست و پا روی زمین بیفتد و با همان وضع خود را قدری جلو کشید. زمین مرطوب بود و کاپیتان متوجه شد که در سیاه چالی افتاده است.

وقتی دالگتی قدری بخود آمد اولی سؤال او این بود که بر روی چه کسی سقوط کرده است.

مرد با صدائی خفه و شکسته جواب داد:

" روی کسی افتادی که تا یک ماه پیش ، انسان بود. "

دالگتی پرسید:

" مگر حالا تبدیل به چه چیزی شده است که فکر میکند کار درستی میکند که زیر پله های نیمه خراب و در تاریکی مطلق به استراحت بپردازد ؟ "

همان شخص جواب داد:

" حالا تبدیل به چه چیزی شده است؟ تبدیل بیک حیوان بی شاخ و دم شده که همه او را فراموش کرده اند. "

دالگتی گفت:

" رفیق من برای تو متأسفم ولی همانطور که اسپانیائی ها میگویند، بایستی شکبیا بود. اگر بعد از سقوط من قدری ساکت تر بودی، من مجبور نمیشدم چهار دست و پا روی این زمین نمناک جلو بروم. "

زندانی هم بند او گفت:

" تو یک سرباز هستی... تو از بالا روی من سقوط کردی و انتظار نداشتی که من حتی ناله ای بکنم؟ "

کاپیتان گفت:

" در این تاریکی مطلق تو از کجا فهمیدی که من یک سرباز هستم؟ "

زندانی دیگر گفت:

" وقتی روی زمین افتادی من از سر و صدائی که بلند شد فهمیدم که زره بر تن داری و اسلحه حمل میکنی. حالا هم میبینم که آنها برق میزنند. وقتی تو هم مانند من مدت مدیدی در این تاریکی باقی ماندی، چشمانت قادر خواهد بود که کوچکترین جرقه را مشاهده کند. "

دالگتی گفت:

" مرده شور جرقه را ببرد. اگر این زندانی شدن من موقتی نباشد، من ترجیح میدهم که خود کشی کنم. ولی به من بگو که این چه چیزی برای خوردن به تو میدهند؟ "

زندانی جواب داد:

" آب و نان یکبار در روز. "

" بسیار خوب رفیق... بگذار من نان ترا امتحان کنم. من امیدوارم که تا وقتی در این دخمه تاریک با هم هستیم باهم دوستانه رفتار کنیم. "

زندانی دیگر جواب داد:

" قرص نان و جام آب در یک گوشه قرار داده شده است. دو قدم بسمت راست خود بردار. آنها را بردار و استفاده کن. "

دالگتی دیگر معطل نشده و نان و آب را با احتیاط برداشت و با کمال اشتها شروع به خوردن نان سیاه کرد.

او سپس با دهان پر گفت:

" این نان خیلی خوشمزه نیست ولی دست کمی هم از نان هائی که مادر زمان جنگ گیرمان میآمد، ندارد. این آب هم خیلی بد نیست ولی من شراب 'رن' و آبجوی 'لوبک' را ترجیح میدهم. "

بعد ساکت شد و بجای صحبت کردن، تمام کوشش خود را صرف خوردن نان نمود. وقتی این منظور او عملی گردید بالا پوش خود را دور خود پیچید و در یک کنج سیاهچال روی زمین نشست. بعد مشغول سؤال کردن از هم بند خود شد. او گفت:

" دوست صادق من ... حالا که ما در خورد و خواب با هم شریک شده ایم، بهتر است که خود را بیکدیگر معرفی نمائیم. من دوگال دالگتی و سرگرد سوار نظام هستم. من سفیر مخصوص لرد بزرگ عالیجناب ارل مونت روز هستم. حالا شما اسم خود را به من بگوئید. "

زندانی دیگر جواب داد:

" دانستن اسم من، دردی را دوا نمیکند. "

دالگتی گفت:

" بگذارید در این مورد من خودم تصمیم بگیرم. "

" بسیار خوب، حالا که اصرار دارید اسم مرا بدانید باید بگویم که اسم من رونالد مک گی است. ولی اغلب مرا رونالد فرزند مه صدا میکنند. "

دالگتیگفت:

" فرزند مه؟ ... اگر از من بپرسی ترا بایستی فرزند تاریکی مطلق صدا کنند. حالا اسم مهم نیست به من بگو که چه اتفاقی برای تو رخ داد که تو به این روز افتادی؟ "

رونالد جواب داد:

" بخت بد و جنایتی که مرتکب شدم باعث این بدبختی شد. آیا شما اسم سر دانکن کمپبل بگوشتان خورده است؟ "

داگتی گفت:

" من این آقای اصلیزاده را میشناسم. "

" آیا میدانید که او الآن در کجاست؟ "

کاپیتان گفت:

" امروز در قلعه خودش روزه گرفته و عزاداری میکند. ولی او ممکن است که فردا روزه خود را در همین جا بشکند. "

" پس در اینصورت به او خاطر نشان کنید چه کسی بزرگترین دشمن و نزدیک ترین دوست او میباشد. "

" من میل دارم که برای او پیغامی ببرم که ساده و روشن باشد. سر دانکن مردی نیست که حاضر به بازی باکردن با اینجور معما ها باشد. "

زندانی قدری فکر کرد سپس گفت:

" به او بگوئید که من همان کلاغی هستم که پانزده سال پیش از این روی برج قدرت و افتخار او نشستم. من همان شکارچی هستم که کنام گرگ را کشف کرده و بچه های او را بخاک و خون کشیده است. من رهبر گروهی بودم که پانزده سال پیش، او را غافلگیر نمود. چهار فرزند او را هم نابود کردم. "

دالگتی گفت:

" واقعا که... دوست صادق من... اگر درخواست کمک تو از سر دانکن به همراه این پیام باشد حتی خود من که حامل این پیغام هستم، در معرض خطر قرار میگیرم. من بچشم خود دیده ام که حتی حیوانات وقتی نسبت به بچه های آنها بد رفتاری میشود، ناراحت و نگران شده و در صدد انتقام بر میآیند. حالا یک سؤال از تو دارم. آیا شما به قلعه از طریق تپه حمله کردید و یا راه دیگری را برگزیدید. "

" ما برای بالا رفتن از تپه از نردبان استفاده کرده و از کمک یکی از افراد داخل قلعه هم بهره مند شدیم. این مرد بخاطر یک شب تفریح، شش ماه بود که در داخل قلعه خدمت میکرد. او با خیال گرفتن انتقام خود را وارد قلعه کرده، آنشب به ما برای بالا کشیدن نردبان کمک کرد. وقتی ما بین زمین و آسمان دست و پا میزدیم، جغد ها در اطراف ما ناله سر داده و امواج دریا از پائین با شدت خود را به تخته سنگها میکوبیدند. ولی هیچ یک از همراهان ما جرات و شهامت خود را از دست نداد. در موقع غروب در قلعه صلح و صفا برقرار بود ولی در سحرگاه خون و خاکستر همه جا را فرا گرفته بود. "

" رونالد مک گی ... بایستی بگویم که این قتل عام شبانه کاری وحشتناک بوده ولی شما آنرا بطور کامل انجام داده اید. ولی اگر من میخواستم که به این قلعه حمله کنم، از طرف دیگر، یعنی از طرف تپه حمله خود را شروع میکردم. این حمله شما به حمله شرقی ها از قبیل ترکها و تاتارها شباهت دارد. ولی حالا دوست من دلیل این حمله برای من شرح بده. "

رونالد جواب داد:

" ما توسط آقای مک اولی و بعضی دیگر از سران قبائل غرب کوهپایه ها تحت فشار قرار گرفته بودیم تا جائیکه خانه و زندگی ما برای ما دیگر ایمنی لازم را نداشت. "

دالهنیگفت:

" آها... من مبهما چیزهائی را در این مورد بخاطر میآورم. "

" پس شما داستان انتقام ما را از جنگلدار مغرور شنیده اید؟ "

دالگیت گفت:

" بله فکر میکنم که همینطور باشد. مدت زیادی هم از زمانی که من این داستان را شنیدم، نمیگذرد. رونالد... من بعنوان یک سرباز کشت و کشتار زیاد دیده ام ولی چنین کاری را بایستی اعتراف کنم که ندیده ام. "

مک گی ادامه داده و گفت:

"بعد از این واقعه، سر دانکن سر به تعقیب ما گذاشته و از هیچ موقعیتی برای حمله به ما فروگذار نمیکرد. برادر مر بقتل رسانده و سر او را از بدن جدا کردند. من همان موقع سوگند یاد کردم که انتقام او را با شدیدترین وضعی بگیرم."

دالگتی گفت:

"ممکن است همینطور باشد و البته هر سرباز خوب و حرفه ای اعتراف خواهد کرد که لذتی که در انتقام هست در هیچ چیز دیگری وجود ندارد. ولی شنیدن این داستان توسط سر دانکن چطور ممکن است که بنفع تو تمام شود؟ فقط اینکه تا اینجا مارکی آرگایل دستور اعدام ترا با یک مرگ آبی صادر خواهد کرد ولی با دانستن این حکایت، او و سر دانکن دستور خواهند داد که تمام استخوانهای بدن ترا یک بیک شکسته و ترا با یک شکنجه هولناک و طولانی به آن دینا بفرستند. رونالد... اگر من جای تو بودم، بجای اعتراف به گناهی که مرتکب شدی، دهان خود را بسته و به آرامی مرگ و نیستی را قبول کنم."

مرد کوه نشین گفت:

"غریبه... به حرف من خوب گوش بده. سر دانکن چهار بچه داشت که سه نفر از آنها در زیر تیغ خنجرهای ما جان باختند. ولی بچه چهارم زنده ماند و اگر من دهان باز کنم و حقیقت را ابراز کنم، این روز عزاداری و روزه تبذیک به روز جشن خواهد شد. قلب من اینرا به من میگوید. این بچه بنام کنت برای من بسیار عزیز است."

دالگتی گفت:

"رونالد... من اینطور تصور میکنم که سه شخص زیبایی که که من آنها را در میدان مرکز شهر بالای دار دیدم، میبایستی رابطه خوبی با تو داشته باشند."

مرد کوه نشین مدتی ساکت ماند و سپس با لحنی غمزده گفت:

"غریبه... آنها پسرهای من بودند. میفهمی؟... پسرهای من... از خون و استخوان من... ولی آن پسر... کنت بایستی طوری تربیت شود که بدنبال انتقام باشد. عقاب جوان باید از عقاب پیر یاد بگیرد که چطور دشمنان خود را از پا در بیاورد. من بخاطر این حاضرم جان خود را از دست داده و راز خود را نزد سر دانکن افشا کنم."

صدای یک شخص سوم از گوشه سیاهچال بلند شد که میگفت:

"تو میتوانی پایان زندگی خود را قدری راحت تر تدارک ببینی. برای اینکار بایستی به من اطمینان کنی."

تمام کوه نشینان بدون استثنا خرافاتی هستند. رونالد مک گی از جا پریده و گفت:

"دشمن موجوات بشری، همین جا در میان ماست."

زنجرهائی که بدست و پایش پیچیده شده بود، بصدا در آمده و او خود را از گوشه ای که صدا از آنجا آمده بود، تا سرحد امکان دور کرد. ترس او تا حدی به کاپیتان دالگتی هم سرایت کرده و شروع به گفتن مطالبی کرد که خودش هم از آن سر در نمیآورد.

صدا گفت:

"از من نگران نباشید. منم مثل خود شما انسان و میرنده هستم. من بر حسب اتفاق به اینجا آمده و اگر شما خیلی بخود غره نیستید، من دست کمک خود را بسمت شما دراز میکنم."

در همین حال مرد غریبه فانوسی را که در دست داشت و برای دیده نشدن آنرا با پارچه ای سیاهرنگ پوشانده بود، بالا آورد و در روشنائی ضعیف آن دالگتی مردی بلند قامت که لباس مستخدمین مارکی آرگایل را بتن داشت، ملاحظه کرد.

اولین کاری که کاپیتان انجام داد با دقت تمام به پاهای این مرد نگاه کرد. بر اساس اعتقاد کوه نشینان اسکاتلند، موجودات غیر زمینی مانند شیطان و عوامل او بجای پا، دارای سم دو شاخه مانند بز هستند. مشابه همین عقیده در آلمان چنین فکر میکنند که این موجودات دارای سم هائی مانند اسب هستند. این مرد پاهایش مانند همه انسانهای دیگر بود.

اولین سؤال کاپیتان این بود که چگونه این غریبه وار سیاهچال شده بدون اینکه توجه دو نفر دیگر را جلب نماید. او در ادامه گفت:

"میلۀ های فلزی درب بشدت زنگ خورده بوده و اگر تو از در وارد شده بودی، ما بدون تردید صدای باز شدن را میشنیدیم. مگر این که شما از آن موجوداتی هستی که میتوانند از سوراخ کلید عبور کنند. آقا... اگر چنین است شما نبایستی در مجاورت انسانهای میرنده باشید."

مرد غریبه گفت:

"من این راز را نزد خود نگاه میدارم. مگر اینکه شما هم رازهای خودتان را برای من بگوئید. شاید در اینصورت من تصمیم بگیرم که از همان راهی که خودم وارد شدم، شما را از اینجا خارج کنم."

کاپیتان دالگتی گفت:

"پس به این ترتیب شما نمیبایستی از سوراخ کلید وارد شده باشید چون ما قادر نخواهیم بود که از سوراخ کلید خارج شویم. ام درمورد افشای راز، من باید بگویم که شخصا رازی ندارم که افشا کنم. ولی بر حسب اتفاق، به چند راز دیگران پی برده ام. ولی بهرحال شما چه رازی از ما میخواهید؟ بقول پروفیسور اسنافلگریک درکالچ مارشال در آبردين، حرف بزن که من ترا بشناسم."

غریبه نور فانوس خود را روی رونالد مک گی کوه نشین متمرکز کرده و در جواب کاپیتان گفت:

"من در ابتدا با شما کاری ندارم. من برای این دوست دیگر چیزی با خود آورده ام که کار ترا در فردا برای رفتن از این دنیا، ساده تر کند. مردن تو در فردا به این معنی نیست که امشب زندگی نکنی."

کاپیتان دالگتی سبدي را که آن مرد با خود آورده بود گرفت و شروع به باز کردن آن کرد. مرد کوه نشین که سوء ظنش برطرف نشده بود، به سبد نگاه نمیکرد.

کاپیتان از سبد قطعه ای گوشت کباب شده بزغاله را بیرون کشیده و آنرا نزدیک زندانی برده و فدت:

"دوست من... این متعلق به توست."

در همان موقع شیشه شرابی را هم بیرون آورده و به مرد غریبه گفت:

"دوست خوب من... اسم شما چیست؟"

مستخدم جواب داد:

"آقا... اسم من مردوک کمپیل است. من مستخدم مارکی آرگایل هستم. گاهی هم در نقش معاون رئیس زندان انجام وظیفه میکنم."

دالگتی گفت:

"مردوک... من این شراب را بسلامتی تو مینوشم. فکر میکنم که این شراب 'کالکاولا' باشد. حالا اگر از من سؤال میکنی، من باید بگویم که تو لیاقت شغل ریاست زندان را داری. این از رفتار تو با زندانیان مشخص میگردد. حالا من متوجه هستم که تو میل داری با رونالد مک گی گفتگوئی داشته باشی. من مزاحم شما نمیشوم. به من توجهی نکنید. من با این سبد به گوشه سیاهچال خواهم رفت و طوری با صدا نان را خواهم جوید که حرفهای شما را نشنوم."

برغم این قول، سرباز کهنه کار تمام نیروی خود را در گوشه اش متمرکز کرده که یک کلمه از گفتگوی آنها را نشنیده نگذارد.

کمپیل گفت:

"فرزند مه... آیا میدانی که تو فقط وقتی این سیاهچال را ترک خواهی کرد که مستقیما پای چوبه دار بروی؟"

مک گی جواب داد:

این برای من خیلی بد نیست و با پای خودم به آنجا خواهم رفت. "

مرد تازه وارد گفت:

" پس تو هیچ کاری برای نجات خودت انجام نخواهی داد؟ "

زندانی قبل از اینکه جوابی بدهد زنجیر های خود را بصدا در آورده و سپس گفت:

" من کارهای زیادی است که میتوانم انجام بدهم ... ولی نه برای خودم. بلکه برای مردمی که در دره ' استرات آن' زندگی میکنند. مانند یک مرد... "

" تو اسم خودت را مرد گذاشته ای ولی کارهای تو از یک گرگ درنده بدتر است. "

مرد جنایتکار گفت:

" همینطور است ولی من یک مردی هستم مانند اجداد خودم. وقتی لباس صلح بر تن داشته باشیم ، ما از بره مطیع تر هستیم. این صلح از ما گرفته شد و حالا تو ما را گرگ خطاب میکنی. کلبه های ما را که شما آتش زدید ، به ما پس بدهید، بچه های ما را که بقتل رساندید ، زنده کنید و بیوه های ما را که گرسنه در زیر چوبه های دار عزاداری میکنند، بخانه خود باز گردانید. اگر این کار را برای انجام دادید، ما بار دیگر در خدمت شما خواهیم بود. ولی تا آن موقع بگذار مرگ، خون و کارهای اشتباه یک پرده سیاه بین ما بکشد. "

کمپبل بار دیگر گفت:

" پس تو هیچ کاری برای آزادی خودت انجام نخواهی داد؟ "

مک گی جواب داد :

" هر کاری که لازم باشد... ولی مرا دوست قبیله خودت محسوب کن. "

مردوک گفت:

" ما دست دوستی جنایتکاران و قاطعان طریق را رد میکنیم. چیزی که من در مقابل آزادی تو از تو میخواهم اینست که به من بگوئی که دختر و وارث سر دانکن کمپبل را کجا میتوانیم پیدا کنیم. "

رونالد گفت:

" بتو این راز را بگویم که چه بشود؟ یکی از خویشاوندان اربابت شوهر این دختر بشود. "

مردوک گفت:

" اگر این حرف تو صحیح باشد ، تنها کسی که میتواند از خویشاوند ارباب من بالاتر باشد، پادشاه اسکاتلند است. ولی این قضیه صحت ندارد. دختر سر دانکن یکی از خود ماست. خونی که در رگهای او جریان دارد، خون همه ما میباشد. او مانند 'مک کالوم مور' رئیس قبیله حق دارد سرنوشت خود را بداند. "

مرد تبهکار گفت:

" پس شما بخاطر رئیس قبیله از من چنین سوآلی میکنید. "

مستخدم مارکی آرگایل حرف او را تصدیق نمود.

" تو خیال بدی که در باره این دختر نداری ؟ من خودم با او خیلی بد رفتاری کرده ام. "

مردوک گفت:

" بشرافت یک مسیحی معتقد سوگند یاد میکنم که هیچ خیال بدی ندارم. "

فرزند مه گفت:

" و جایزه من کماکان زندگی و آزادی من خواهد بود. "

مردوک کمپیل گفت :

" قرار ما همینطور است. "

" پس بدان و آگاه باش که دختری را که ما از روی ترحم از برج قلعه پدرش نجات دادیم ، دختر خوانده قبیله ما شده است. این خوش رفتاری ما با این دختر تا وقتی ادامه خواهد یافت که دشمن قسم خورده قبیله ما ، آلن مک اولی با همدستی آن لرد جوان منتیت ، به ما حمله ور نشوند. "

مردوک کمپیل گفت:

" تو باید مرا خاطر جمع کنی که این دختر زنده است و هیچ اتفاقی هم برای او نخواهد افتاد. "

رونالد مک گی گفت:

" این دختر با نام آنوت لایل در قلعه متعلق به مک اولی زندگی میکند. من بچشم خودم او را در آنجا دیده ام. "

مردوک با نهایت تعجب گفت:

" تو... تو که سر دسته بچه های مه هستی با پای خودت به نزدیکی دشمن خونی خود رفته ای؟ "

" من بیشتر از اینهم کرده ام. من وارد قلعه شده و از آنها بداخل تالار رفتم. من خودم را بعنوان یک موسیقی دان و نوازنده چنگ ، جازدم و تصمیم این بود که خنجر خود را وارد قلب آلن مک اولی بکنم. ولی درست همان موقع که دست من روی قبضه خنجر رفت، چشمم به آنوت لایل افتاد. آنوت شروع به نواختن چنگ کرده و یکی از ترانه های بچه های مه را میخواند. او این آواز را وقتی نزد ما زندگی میکرد، یاد گرفته بود. در جاییکه ما زندگی میکردیم ، شاخ و برگ درختان که تحت تاثیر باد حرکت کرده و صدا میدادند ، با او همراهی میکردند. تنها این نبود، رودخانه ای که از پائین دره جاری بود نیز با صدای کاملاً بلند با آنوت همکاری داشت. دست من نمیتوانست قبضه خنجر را بگیرد و اشک از چشمانم سرازیر شد. زمان انتقام برای من سپری شده بود. حالا مردوک کمپیل... به من بگو که آیا به اندازه کافی برای آزادی خودم بتو اطلاعات داده ام؟ "

مردوک جواب داد:

" بله... ولی بشرط اینکه داستانت حقیقت داشته باشد. تو چطور میتوانی این را به من ثابت کنی؟ "

مرد تبهکار گفت:

" ملکوت و زمین را بشهادت بگیر. من واقعا نمیدانم که چگونه میتوانم بار دیگر پا به دنیا بگذارم. "

مردوک گفت:

" وقتی من خاطر جمع شدم که تو راست میگوئی به قول خودم وفا خواهم کرد. ولی حالا من چند کلمه ای باید با هم بند تو در آن گوشه صحبت کنم. "

در اینحال کاپیتان دالگتی که یک کلمه از حرفهای آنها را نشنیده نگرفته بود ، با خود گفت:

" حالا این مرد شاید حقه باز چه حرفی دارد که به من بزند؟ من بچه ای ندارم که بخواهم در باره او چیزی بگویم. ولی میگذارم که او حرفش را بزند بعد تصمیم خواهم گرفت که چکار بکنم. "

او بحال خیردار در همان گوشه ایستاد بماند اینکه منتظر حمله دشمن است.

مردوک گفت:

" کاپیتان دالگتی ... شما یک افسر دنیا دیده هستید. بهمین جهت بایستی این ضرب المثل اسکاتلندی را شنیده باشید که میگوید ' گیف - گاف ' که بمعنای اینست که ما بایستی بیکدیگر کمک کنیم. "

دالگتی جواب داد:

" در اینصورت من بایستی اول چیزی در مورد کمکی که قرار است انجام بدهم، بدانم. مثلاً من در مورد ترک ها و سپاه
ینی چری آنها چیزی نمیدانم. اگر قرار به توافق باشد، آنها بایستی اطلاعاتی در آن مورد به من ارائه بدهند. "
مردوک گفت:

" مردی با تجربه شما و با عقایدی که جنبه انحرافی ندارد، بطور مسلم خیلی راحت متوجه منظور من خواهد شد. من
بشما میگویم که آزادی منوط به جواب درست به چند سؤال ساده من خواهد بود. این سؤالات مربوط به آقائی است که
شما از نزد او میآئید. از نظر تدارکات نظامی در چه وضعیتی قرار داشته، تعداد افرادی که در سپاه آنها وجود دارد،
نقشه های آنها برای حمله و سایر امور نظامی، سؤالات من هستند. "
دالگتی گفت:

" این فقط بمنظور تسکین حس کنجکاوای شما و بدون هیچ منظر دیگر خواهد بود. "
مردوک گفت:

" هبوی منظور دیگری ندارم. یک مستخدم بی ارزش مانند من، چه منظور دیگری میتواند داشته باشد؟ "
کاپیتان گفت:

" بسیار خوب... پس به این ترتیب سؤالات خود را مطرح کنید. "

" تعداد سربازان ایرلندی که قرار است به ساگ مونت روز ملحق شوند، چه تعداد است؟ "
دالگتی گفت:

" شاید در حدود ده هزار نفر. "

مروک با عصبانیت گفت:

" ده هزار نفر؟... ما خبر داریم که کمتر از دو هزار نفر وارد خاک اسکاتلند شده اند. "
کاپیتان با خونسردی گفت:

" پس به این ترتیب اطلاعات شما از من خیلی بیشتر است. من که با چشم خود آنها ندیده ام. "
مردوک گفت:

" چند نفر از مردان کوه نشین قرار است بشما ملحق شوند؟ "

کاپیتان با خونسردی گفت:

" هر چند نفر که بتوانند جمع آوری کنند. "

مردوک گفت:

" آقا... شما از قصد این جواب ها را می دهید. من بدنبال جواب درست هستم. آیا این تعداد در حدود پینچ هزار خواهد
بود؟ "

" در همین حدود... قدری کمتر و بیشتر. "

" آقا... اگر شما مرا دست کم بگیرید، با جان خود بازی کرده اید. یک سوت من باعث خواهد شد که ده دقیقه دیگر سر
شما از تن جدا شود. "

" آقای مردوک... ببانید درست گفتگو کنیم. آیا شما واقعا از من انتظار دارید که تمام اسرار نظامی ارتش خود را نزد
شما افشا کنم؟ اگر من بشما یاد بدهم که چگونه بر مونت روز پیروز شوید، چه بر سر حقوق، مزایا و سایر چیزهائی
که در جنگ نصیب من میشود، خواهد آمد؟... "

کمپبل گفت:

" من اینرا میتوانم بشما بگویم که اگر از خود سرسختی نشان دهید ، تنها راهی که خواهید رفت ، از اینجا تا سیاستگاه و زیر طناب دار خواهد بود. ولی اگر به من درست جواب بدهید ، شما را بخدمت در سپاه مک کالوم مور در خواهم آورد. "

کاپیتان گفت:

" آیا جیره و مواجب این سپاه خیلی خوب است؟ "

" او حقوق شما را دو برابر خواهد کرد اگر نزد مونت روز برگشته ولی در خدمت مک کالوم باشید. "

" ایکاش که من قبل از اینکه بخدمت مونت روز در بیایم، با شما برخورد کرده بودم. "

او اینطور وانمود کرد که در باره این پیشنهاد به فکر فرو رفته است.



کمپبل گفت:

درست بر عکس... حالا من میتوانم برای شما خیلی مفید تر باشم. البته این در صورتی است که شما با من صادق و وفادار باشید. "

" وفادار بشما و خائن به مونت روز. "

" وفادار به کار درست و مذهب راستین. این کار شما بهمین دلیل تقدیس میگردد. "

دالگتی گفت:

" آیا مارکی آرگایل یک ارباب خوبی است؟ "

" هیچ اربابی از او بهتر پیداد نخواهید کرد. "

" آیا با افسران خودش دست و دلباز است؟ "

" در تمام اسکاتلند هیچ کس گشاده دست تر از او نیست. "

دالگتی گفت:

" من در گذشته هرگز تا این امتیازات اخلاقی در باره او نشنیده بودم. شما بایستی مارکی را خیلی خوب بشناسید و شاید هم شما خود مارکی باشید. لرد آرگایل. "

بعد ناگهان خود را روی نجیب زاده بزرگ انداخت و بانگ زد:

" مارکی آرگایل... من بنام پادشاه چارلز شما را بعنوان یک خائن دستگیر میکنم. اگر شما کوچکترین اقدامی برای درخواست کمک کنید، من گردن شما را خواهم شکست. "

حمله دالگتی طوری غیر مترقبه و غیر منتظره بود که مارکی تعادل خود را از دست داده و نقش زمین شد. او با یک دست مارکی آرگایل را روی زمین نگاهداشته و با دست راست خود گردن او را گرفته که با کوچکترین اقدامی برای کمک خواستن، او را خفه کند. سپس گفت:

" عالیجناب لرد آرگایل... حالا نوبت منست که شرایط خود را برای آزادی شما اعلام کنم. اگر شما به ما همان راهی را که توسط آن به اینجا وارد شدید، نشان بدهید، ما اجازه خواهیم داد که شما بدون مشکل از اینجا خارج شوید ولی بشرط اینکه صبر کنید تا رئیس زندان به اینجا وارد شود. در غیر اینصورت من اول شما را خفه خواهم کرد و سپس سر فرصت با دانستن اینکه در اینجا راهی به خارج وجود دارد، آنرا پیدا خواهم کرد. من اینرا از یک مرد لهستانی که در حرمسرای فرمانروای ترک عثمانی محبوس شده بود، یاد گرفته ام. "

لرد آرگایل زیر لب گفت:

" ای تبهکار بد ذات... تو مرا بخاطر نیکوکاری که در حق تو کرده ام نخواهی کشت. "

دالگتی گفت:

" نخیر عالیجناب... این بخاطر نیکوکاری شما نیست. ولی قبل از هر چیز بشما درسی خواهد آموخت که اولاً با افسر فرمانده سوار نظام که بعنوان یک سفیر به اینجا آمده است، خوشرفتاری کنید. در ثانی بشما خطری را که پیشنهادات نه چندان شرافتمندانه به افسری شریف میتواند برای شما در پی داشته باشد، بشما یادآوری میکند. "

مارکی گفت:

" به من صدمه ای زن و من هرچه بخواهی، همانرا انجام خواهم داد. "

دالگتی که در مدت روی گردب مارکی فشار وارد میکرد، بعد از شنیدن این حرف، فشار را کم کرده که مارکی بتواند براحتی سخن بگوید. او پرسید:

" این درب مخفی سیاهچال در کجا قرار دارد؟ "

مارکی جواب داد:

" فانوس را بالا بگیر ... در طرف راست تو آهنی قرار دارد که یک فنر را پنهان میکند. "

" تا اینجا خیلی خوب پیش رفتیم. این تونل به کجا ختم میشود؟ "

" مستقیماً به اطاق شخصی من منتهی شده و درب آن پشت پرده اطاق قرار دارد. "

" وقتی به آنجا رسیدیم من چطور میتوانم خود را به دروازه قلعه برسانم؟ "

" از طریق تالار بزرگ، اطاق انتظار، اطاق مستخدمین و اطاق بزرگ نگهبانان. "

" و این اطاق ها پر از سربازان مسلح بوده و آنها هرگز به من اجازه خروج نخواهند داد. عالیجناب... آیا یک راه مخفی تا نزدیکی دروازه وجود ندارد؟ من یکی چنین راهی را در آلمان دیده ام. "

مارکی گفت:

" یک راه مخفی از طریق نمازخانه وجود دارد. از اطاق خود من شروع میشود. "

" و اسم شب باز شدن دروازه چیست؟ "

" شمشیر لوی... ولی اگر تو به قول شرافتمندانه یک نجیب زاده اعتماد کنی، من با تو خواهم رفت و ترا از میان هر نگهبان رد خواهم کرد. یک پاسپورت هم بتو خواهم داد که در این منطقه کسی مزاحم تو نشود. "

اگر گردن شما در اثر فشار انگشتان من، سیاه نشده بود، من بحرف شما اعتماد میکردم. ولی بهر حال من احتیاج بیک پاسپورت خواهم داشت. آیا شما در اطاق خود وسائل نوشته هم دارید؟ "

" البته و یک پاسپورت سفید آماده برای نوشتن و پر کردن است. من فوراً ترا به آنجا خواهم برد. "

دالگتی جواب داد:

" این افتخار که عالیجناب در معیت من راه بیابند، برای من خیلی زیاد است. عالیجناب اگر لطف کنند و در همین جا تحت نظر دوست خوب من بمانند من خوبد بتهائی به اطاق شما خواهم رفت. من بر خواهم گشت و شما را آزاد خواهم کرد. دوست خوب من رونالد... خوب گوش کن... زنجیر خود را از پشت روی گردن او بگذار و با کوچکترین حرکتی که انجام داد یا درخواست کمک کرد، استخوانهای گردن او را خرد کن. "

رونالد گفت:

" اگر او بخواهد با من صحبت کند یا برای رهائی تلاشی نماید، او در همین جا خواهد مرد. "

" این حرف و کار درستی است رونالد. دوست خوبی که بخوبی دستورات را درک مینماید میلیونها ارزش دارد. "

و حالا که زندگی مارکی بدست بچه مه سپرده شد، دالگتی فنر را فشرده که فوراً درب پنهانی بیصدا گشوده شد. طرف دیگر این درب با میله های فلزی و پیچ و مهره قوی مستحکم شده که امکان باز شدن از داخل را بکلی منتفی میکرد. یک پلکان باریک بسمت بالا رفته و از داخل دیوار قطور قلعه عبور میکرد. در انتها، همانطور که مارکی گفته بود از پشت پرده اطاق شخصی مارکی سر در میآورد.

چنین تدابیری اغلب در قلعه های فئودالی آن زمان بچشم میخورد که به رئیس قلعه اجازه میداد که به مکالمات زندانیان گوش فرا داده و اگر مایل بود با لباس مبدل آنها را ملاقات نماید. البته در این مورد بخصوص، نتیجه خوبی برای ارباب قلعه حاصل نگردید.

کاپیتان قبل از ورود به اطاق با احتیاط زیاد، آنرا تحت نظر گرفته که مطمئن شود کسی در داخل اطاق نباشد. در پشت در چند کلید آویزان شده بود که کاپیتان آنها را برداشت. سپس وارد اطاق شده و با عجله از روی میزی که چندین پاسپورت روی آن قرار داشت، برای خود یک پاسپورت برداشت. از روی دیوار یک خنجر بزرگ برداشت و سپس از همان طریق خود را به پشت درب زندان رسانده، در آنجا قدری توقف کرد و به صداهای داخل سیاهچال گوش فرا داد. او صدای گرفته مارکی را میشنید که وعده های بزرگی به مک گی میداد که در عوض او به مارکی اجازه بدهد که درخواست کمک کند.

شکارچی غیرقانونی و چپاولگر در جواب او میگفت:

" حتی بخاطر یک جنگل آهو، یا هزار راس گاو و گوسفند یا نیمی از زمینهای کوه پایه ها حاضر نیستم که به آن مردی که زره نظامی بتن دارد خیانت کنم. "

در همان لحظه دالگتی وارد شده و گفت:

" مک گی... همان مرد با زره نظامی حالا بتو پیوسته است. این عالیجناب بزرگزاده هم همینطور... ولی قبل از هر

کاری ایشان میبایستی این پاسپورت را بنام سرگرد دالگتی و راهنمای او پر کند . در غیر اینصورت او پاسپورت خود را برای ورود بدنای دیگر دریافت خواهد کرد. "

در زیر نور کمرنگ فانوس ، مارکی آرگایل همان چیزی را که سرباز مجرب میخواست ، برای او پر کرد. بعد او خطاب به رونالد گفت:

" حالا موقع آن رسیده که تو قسمت بالای لباس را در بیاوری. این لباس را بتن عالیجناب خواهم کرد و ایشان برای مدتی یک از بچه های مه خواهند بود. من یک پوزه بند هم جلوی دهان ایشان خواهم گذاشت که نتوانند درخواست کمک کنند. این تدابیر عالیجناب برای اینست که مبادا شما به این فکر بیفتید که ما را لو بدهید. کوچکترین حرکت غیر عادی شما باعث خواهد شد که این خنجر در قلب شما جا بگیرد. خنجری که در واقع متعلق به خود شماست. حالا ما بعد از بسته دست و پا، شما را بحال خود گذاشته تا وقتی که زندانبان برای آوردن غذا به اینجا بیاید. رونالد... معمولاً زندانبان چه موقع برایت غذا میآورد؟ "

مک گی گفت:

" هرگز قبل از اینکه خورشید کاملاً بالا بیاید ، کسی سراغ من نمیآید.

دالگتی گفت :

" به این ترتیب ما حد اقل سه ساعت وقت خواهیم داشت و در حال حاضر بگذار برای آزادی تو اقدام کنیم. "

قدم بعد آزاد کرد مک گی از قید و بند زنجیر هایش بود. این کار توسط کلید هائی بود که کاپیتان از پشت در اطاق مارکی برداشته بود. مرد تبهکار پس از آزاد شدن از قید و بند، بازوان و شانه هایش را بحرکت در آورد . کاپیتان گفت :

" لباس مستخدم مارکی را که عالیجناب برای رد گم کردن بتن کرده بود ، بردار و بپوش. دقیقاً پشت سر من حرکت کن. "

مرد تبهکار بدون یک کلمه حرف، اطاعت کرد. آنها وارد راهرو مخفی شده و مطمئن شدند که درب سیاهچال بخوبی بسته شده است. آنها بدون روبرو شدن با خطری وارد اطاق رئیس قلعه شدند.



فصل چهاردهم

کاپیتان گفت:

"رونالد... بدنبال راه خروجی خصوصی از قلعه بگردد. من کارهائی در اینجا دارم که بایستی بسرعت انجام بدهم." با گفتن این حرف با یکدست تمام کاغذهای خصوصی مارکی آرگایل برداشته و از دست دیگرش برای گرفتن یک کیسه پر از سکه های طلا از داخل کشوی میز استفاده کرد. در همین حال فراموش نکرد که یک شمشیر و یک تپانچه هم با خود بردارد. زیر لب گفت:

"تیز هوشی و چپاول... هر افسر سوار نظام شریف بایستی بنیابت از جانب فرمانده خود، از اموال دشمن استفاده نماید. این شمشیر توسط اندرو فرارا مشهور ساخته شده و این تپانچه از تپانچه خود منم بهتر است. اسم اینکار دزدی نیست چون آنها حق نداشتند که زندگی یک سرباز را بخطر بیاندازند. ولی رونالد... بچه مه... خیلی شلوغ نکن... مشغول چه کاری هستی؟"

واقعیت این بود که میبایستی جلوی مک گی گرفته شود چون او که نتوانسته بود راه خروج مخفی از قلعه را پیدا کند، شمشیری بدست گرفته و کم مانده بود که درب تالار بزرگ را باز کرده و وارد آنجا شود. بعد از آنجا راه خود را بخارج از قلعه بضرب شمشیر باز نماید.

دالگتی او را از حرکت باز داشته و زیر لب آهسته گفت :

"صبر کن وگرنه زندگی خودت را از دست خواهی داد. تو از جا تکان نخور و بگذار که من سر فرصت راه مخفی خروج را پیدا کنم."

او پرده های اتاق را یک بیک کنار زده و بالاخره راه مخفی خروج را کشف کرد. آنها وارد یک راهرو طولانی پیچ در پیچ شده و در نهایت بیک درب دیگر رسیدند. بدون تردید این دری بود که به داخل نمازخانه باز میشد. ولی در همین حال بیک مشکل اساسی برخورد کردند. صدای کشیش که مشغول دعا خواندن بود بخوبی از پشت در بسته بگوش میرسید.

کاپیتان گفت :

"این بزرگزاده بدذات این مسیر را بعنوان یک راه مخفی خصوصی به ما معرفی نمود. من خیلی دلم میخواهد که برگردم و سر این مارکی دروغگو را از تنش جدا کنم."

بعد با احتیاط زیاد و بدون صدا در را قدری باز کرده که به یک گالری مشبک که مخصوص خود مارکی بود، باز میگردد. پرده ها همه کشیده شده که شاید دلیل آن این بود که کشیش و اطرافیانش خیال کنند که او در آنجا مشغول نیایش است. در حالیکه او در همان موقع مشغول کارهای بهتری بود. کاپیتان در را پشت سر خود بست و با احتیاط وارد گالری شد.

هرگز به یک مراسم مذهبی تا این حد بسرعت، توجه داده نشده بود. ولی کشیش کار خود را انجام میداد و بالاخره موعظه او پایان رسید. او بدون معطلی بسمت درب خروجی براه افتاد که احترامات خود را به مارکی یا خانواده اش تقدیم کند. آنهایی که جلسه موعظه شرکت داشتند، همگی از کوه نشینانی بودند که کلمه ای از موعظه درک نکرده و با خوشحال بسرعت متفرق شدند.

ولی هرچند که تجمع افراد بهم خورده بود، مرد کلیسا از اطراف نماز خانه دور نمیشد و بنظر میرسید که در آن حدود مشغول تفکر میباشد. شاید هم خود را برای جلسه بعدی حاضر مینمود. دلگتی قدری صبر کرد که نقشه ای بکشد که قدم بعدی چه باشد. ولی طبعا وقت زیادی نداشت و هر لحظه امکان داشت که فرار آنها از زندان کشف شده و دوباره دسگیر شوند. در آخر به رونالد اشاره کرد که او را تعقیب نماید. کاپیتان با یک حال و هوای فرماندهی، از پله هائی که به محوطه قلعه ختم میگرددید، سرازیر شد. یک ماجراجوی کم تجربه مسلما سعی میکرد که با سرعت زیادی از کنار کرد کلیسا عبور کند که کمتر جلب نظر نماید. ولی کاپیتان با قدم هائی محکم مستقیما بسمت کشیش رفته و با برداشتن کلاه، به او ادای احترام نمود. او با کمال تعجب مشاهده کرد که این همان کشیشی است که در قلعه سر دانکن کمپبل و خانم، سر میز شام نشسته بود. کاپیتان خیلی زود حضور ذهن خود را باز یافته و قبل از اینکه به مرد کلیسا اجازه صحبت کردن بدهد، خطاب به او گفت:

" من نمیتوانستم از اینجا خارج بشوم بدون اینکه مراتب احترام و قدردانی خود را بشما تقدیم کنم. من از موعظه عالی شما در امشب نهایت استفاده را کرده و خود را مدیون شما میدانم. "

مرد کلیسا گفت:

" آقا... ولی من شما را در نمازخانه ندیدم. "

دلگتی با فروتنی گفت:

" عالیجناب به من افتخار دادند که من هم در خدمت ایشان در گالری بمانم. "

مرد کلیسا با شنیدن این مطلب تعظیمی کرده چون میدانست که این افتخار فقط نصیب اشخاص مشخص و مهم میشود. کاپیتان گفت:

" آقا ... اینطور بنظرم میرسد که این سرنوشت من باشد که زندگی پیچیده و نا منظمی داشته باشم. من در زندگی به افرادی برخورد کرده ام که متعلق به شاخه های مختلف مسیحیت بوده اند. ولی وایستی اعتراف کنم که هرگز در قبل تا این حد تحت تاثیر موعظه قرار نگرفته بودم. "

مرد کلیسا جواب داد:

" آقای عزیز... این را بعنوان یک کلاس درس قبول کنید. این شعار کلیسای ماست. "

دلگتی گفت :

" اسم آنرا هر چه میخواهید بگذارید ولی من از این قلعه نمیتوانستم خارج شوم قبل از اینکه بشما یاد آور شوم که بشدت تحت تاثیر تگعالیم شما قرار گرفته ام. "

مرد کلیسا گفت:

" افسوس آقا که ما در دنیائی قرار گرفته ایم که نمیتوانیم پیش بینی که که دقیقه ای بعد با چه کسی روبرو خواهیم شد. حقیقت اینست که من شما را به اشتباه آمدم گمراه و بی اعتقاد فرض کرده و حالا میبینم که تا چه حد انسان معتقدی هستید. "

کاپیتان جواب داد:

" من همیشه همین راه را در زندگی در پیش داشته ام. حتی با شخصی مانند گوستا ووس بزرگ که مطمئن هستم نام او را شنیده اید. "

" این مرد بزرگ را تمام پروتستانها از صمیم قلب ستایش میکنند. "

" آقا... من یک فرد نظامی هستم و با فرا رسیدن صبحگاه، کارهای من شروع میشود. من برای شما شب خوبی را آرزو کرده و حالا بایستی با در دست داشتن پاسپورتی که عالیجناب به من داده اند، از قلعه خارج میشوم. "

مرد کلیسا گفت:

" یک لحظه صبر کنید... آیا برای شما که شاگرد مرد بزرگی مانند گوستاوس بوده اید ، چیزی هست که من بتوانم انجام بدهم؟ "

کاپیتان گفت:

" نخیر... من کاری ندارم. ولی اگر لطف کرده و نزدیک ترین راه به دروازه قلعه را به نشان بدهید ، باعث کمال تشکر من خواهد بود. آه... در ضمن اگر لطف کرده و بیکی از مستخدمین دستور بفرمائید که اسب مرا که بنام گوستاوس مینامم ، از اصطبل برای من بیاورد. چون من نمیدانم که اصطبل در کدام قسمت واقع شده است. راهنمای منم یک کلمه انگلیسی نمیفهمد. "

او اشاره به رونالد کرده که سرافکنده در فاصله ای ایستاده بود.

مرد کلیسا گفت:

" من همین الان همه کارهای شما را انجام خواهم داد. راه شما از طریق همین باریکه راه است. "

کاپیتان گفت:

" ملکوت آسمانها پشت و پناه شما باشد. "

و در دل اضافه کرد :

" من فکر میکردم که باید اینجا را بدون اسب عزیزم ترک کنم. "

درحقیقت مرد کلیسا با استفاده از نفوذ خود ، وقتی دالگتی پاسپورت خود را به نگهبانان پل متحرک نشان میداد و اسم شب را برای آنها میگفت ، یک مستخدم اسب او را با خود آورده ، با زین و برگ کامل و آماده مسافرت ، به او تحویل داد.

در جای دیگر ظاهر شدن یک مرد که در مقابل چشم همه به سیاهچال انداخته شده بود در نیمه شب ، باعث سوءظن شدید نگهبانان میشد، ولی افراد مارکی آرگایل که به رفتار عجیب او عادت کرده بودند، اجازه خروج به او و رونالد که او را راهنمای خود معرفی میکرد دادند.

دالگتی تا وقتی در شهر اینوراری بود ، آهسته و آرام اسب میراند و مرد تبهکار هم پای اسب او جلو میآمد. آنها از کنار سیاستگاه رد شده و رونالد با دیدن اجساد همکارانش ، دستهایش را با افسوس بهم زد. او وقتی از کنار زنانی که زیر چوبه دار عزاداری میکردند عبور مینمود ، زیر لب چیزی بیکی از آنها گفت که زن بیچاره از جا پرید. ولی خیلی زود خود را کنترل کرده ، سر جای خود برگشت.

دالگتی بزودی از شهر خارج شد و اینکه در آنجا براه خود ادامه داده و یا از یک قایق برای فرار استفاده کند ، سر در گم شده بود. در صورت استفاده از قایق، بمحض اینکه مارکی از زندان خلاص شد، تمام قایق های او براه خواهند افتاد. ولی اگر هم در خشکی براه خود ادامه میداد، در این کوره راه های مخروبه بدون آشنائی با محیط امکان گم شدن او خیلی زیاد بود. حالا میفهمید که فرار از زندان و قلعه قسمت ساده گریختن او بوده و قسمت سخت آن هنوز در مقابل او قرار دارد. کار بجائی رسیده بود که تنها آرزوی او این بود که مرگ آنی نصیب او بشود. در حالیکه او با قیافه ای گرفته غرق در این افکار تیره و تار بود، ناگهان رونالد جلو آمده و از او سؤال کرد که چه مسیری را میل دارد انتخاب کند. دالگتی جواب داد:

" رفیق صادق... این درست همان سؤالی است که من از خود کرده و جواب آنرا نمیدانم. حقیقت اینست که من فکر میکنم که ما در آن سیاهچال با یک تکه نان سیاه و آب و ضعمان از موقعیت فعلی بمراتب بهتر بود. بالاخره سر دانکن وار شده و او طرف مرامیگرفت. "

مک گی در جواب گفت:

" هرگز آن هوای مسموم سیاهچال را با این هوای بهشتی و زیبا مقایسه نکن. تو یکی از بچه های مه را نجات داده ای و حالا نوبت منست که هر کاری از دستم بر میآید ، در حق تو انجام بدهم. تو خودت را و دست من بسپار و مطمئن باش که من با جان خودم از تو دفاع خواهم کرد. "

دالگتی پرسید:

" اگر ما بطرف کوه برویم، آیا تو قادر خواهی بود که مارا بسلامت از آنجا رد کرده و نزد مونت روز ببری؟ "

مک گی جواب داد:

" بله من قادر هستم... هیچ کسی در تمام خاک اسکاتلند بهتر از بچه های مه تمام گوشه و کنارهای این کوه ها را نمیشناسد. وقتی بقیه روی زمین های پست حرکت کرده و از کنار دریاچه ها عبور میکنند، بچه های مه از کوه هائی که برای دیگران غیر قابل عبور است، استفاده میکنند. تمام سگهای درنده آرگایل نمیتوانند با آن سرعتی که من در کوه ها حرکت میکنم، مرا تعقیب نمایند. "

" رونالد صادق... من خودم را بدست تو میسپارم و تو ما را راهنمائی خواهی کرد. "

مرد تبهار بدون معطلی وارد جنگل شده که دور تا دور قلعه را برای حدود پنج کیلومتر میپوشاند. او طوری سریع حرکت میکرد که گوستاوس اغلب با سرعت یورتمه بدنبال او روان بود. مک گی طوری از کوره راه های فرعی و باریک بسرعت عبور میکرد که طولی نکشید که افسر سوار نظام بکلی جهت یابی خود را از دست داد. در آخر همین کوره راه های باریک هم رفته رفته نا پدید شدند. از دور صدای یک آبشار شنیده میشد و زمین استحکام خود را از دست داده و اسب سواری را مشکل میکرد.

دالگتی گفت:

" با این وضعی که پیش میرود، من خیلی زود باید از گوستاوس خداحافظی کنم. "

" نگران اسبت نباش... طولی نخواهد کشید که همه چیز رو براه شود. "

همانطور که صحبت میکرد، سوت آرامی کشید و یک پسر بچه که نصف بدنش عریان و نصف دیگر با پارچه ای با نقش مربع که مخصوص کوه نشینان است، پوشیده شده بود، مانند یک حیوان وحشی از زیر درختان افتان و خیزان جلو آمد. موهایش را با یک بند چرمی بسته، لاغر و گرسنه بنظر میآمد.

رونالد مک گی خطاب به کاپیتان گفت:

" اسب خود را به این پسر پادو بدهید. زندگی شما وابسته به این است. "

افسر نا امید بانگ زد:

" آه... آه... آیا واقعا من بایستی گوستاو را بدست این پسر بدهم؟ "

رونالد گفت:

" شما میبایستی دیوانه باشید که وقت خود را به این ترتیب تلف میکنید. آیا ما در سرزمین دوستان خود قرار داریم که جدا شدن از اسب برایتان تا این حد مشکل است؟ انگار که اسب برادر شماست. من بشما میگویم که اسب شما را زنده و سالم بشما تحویل خواهند داد. "

دالگتی گفت:

" دوست صادق من... تو نمیتوانی ارزش گوستاوو برای من را حدس بزنی. خدا میداند که ما در چه کارهائی با یکدیگر شریک بوده ایم. ببین او که احساس میکند که قرار است از هم جدا شویم، چطور به من نگاه میکند. پسر جان... مواظب این اسب باش و وقتی او را صحیح و سالم تحویل من دادی انعام خوبی در انتظار تو خواهد بود. "

بعد برای اینکه مبدا عقیده خود را عوض کند، با سرعت اسب را بدست پسر بچه داده و بدنبال راهنمای خود براه افتاد. ولی تعقیب راهنما کار ساده ای نبود. مرد کوه نشین طوری با چابکی حرکت کرده و بالا و پائین میپرید که افسر سوار نظام خود را قادر نمیدید که پا بیای او حرکت نماید. فرزند مه مستقیما بسمت آبشار حرکت میکرد. تخته سنگ های عظیم سر راه آنها بود که دالگتی با در موقع عبور از روی آنها با اشکال فراوان روبرو میشد. بخصوص اینکه اسلحه لباسهای سنگین، زره فولادی، و چکمه های سواری بر پا داشت که باعث خستگی و فرسودگی شدید او شده بود. او بالاخره مجبور شد که روی یک سنگ نشسته و سعی کرد که دلایل خستگی خود را برای مک گی تشریح نماید. مرد

کوه دستش را روی بازوی افسر سوار کار گذاشت و با انگشت به پشت سر خودشان اشاره کرد. آنها در پائین یک دره بوده و دالگتی چیزی مشاهده نکرد. ولی بالاخره از فاصله دور صدای یک زنگ بگوشش رسید. او گفت:

" این بایستی زنگ خطر باشد. آلمانی ها به آن اطلاع به خطر طوفان میگویند. "

رونالد جواب داد:

" این زنگ ساعت مرگ شما را اعلام میکند. مگر اینکه شما فوراً براه افتاده و مرا تعقیب کنید. "

" رونالد... دوست وفادار من... شاید همینطور باشد که تو میگوئی.. شاید بهتر باشد که من بزیر آن درختان رفته و روی زمین دراز بکشم و از خداوند درخواست کنم که به کمک من بیاید. تو دوست من به اندازه کافی به من کمک کرده ای و من از تو میخواهم که مرا در همینجا ترک کن و خودت را نجات بدهی. "

رونالد که بی حوصله شده بود به تندى گفت:

" بجای تلف کردن وقت برای گفتن یک چنین مطالبی اگر پای شما هم مانند زبانتان عمل میکرد ، میتوانستید مطمئن باشید که امشب سر خود را روی بالش خواهید گذاشت. "

" بسیار خوب دوست خوب من... حالا که من قدری استراحت و نفس تازه کرده ام ، آماده هستم که براه بیفتیم. "

بار دیگر فرزند مه جلو افتاده و کاپیتان بدنبال او براه افتاد. رونالد ادا به او توجهی نکرده و راه خود را با سرعت هر چه تمامتر ادامه میداد. در این موقع بمانند اینکه بوی قربانیان بمشامش رسیده باشد، صدای یک سگ شکاری از پشت سر آنها بگوش رسید.

رونالد گفت:

" سگ شکاری سیاه... "

و سپس خیلی آرام سوتی کشید که فوراً جوابی مشابه از کوره راه بالاتر ، دریافت نمود.

آنها با سرعت بیشتری خود را به قله رساندند و در آنجا ماه بالا آمده و اطراف را قدری روشن کرده بود. یک گروه از کوه نشینان ، ده یا دوازده مرد و بهمین نسبت زن و کودک در آنجا دور هم جمع شده بودند که با دیدن مک گی با خوشحالی از جا پریده و دور او را گرفتند. واضح است که این گروه نیز متعلق به جمعیت فرزندان مه بودند. محلی که آنها اشغال کرده بودند بخوبی با اسم گروه جور در میآمد.

رونالد با عجله و نگرانی با اعضای گروه صحبت کرده و مردان یک بیک جلو آمده و با دالگتی دست دادند. زن ها هم جلو آمده و دامن بالاپوش او را میبوسیدند. رونالد گفت:

" آنها امید خودشان را بتو بسته اند و این بخاطر کار خوبی است که امروز صبح انجام دادی. "

کاپیتان گفت:

" رونالد... تعارف بس است . به اینها بگو که من ای افسر سوار نظام هستم و در ارتش دست دادن با افراد رسم نیست. فراموش نمیکنم که گوستاب بزرگ وقتی در خیابانهای نورنبرگ راه میرفت توسط شهرنشینان نیایش میشد. او به مردم میگفت :

" اگر شما به این صورت به من نیایش کرده و کاری را بکنید که بایستی در قبال خداوند انجام بدهید، از کجا میدانید که درگاه ملکوت از من ناراضی نشده و انتقام الهی چند لحظه بعد شامل حال من نشود؟ "

ولی رونالد دوست خوب من... اگر در گیر جنگی بشویم، من در اینجا تویی را مشاهده نمیکنم. حتی این افراد تفنگی هم بهمراه خود ندارند. پس ما چگونه با کسانی که در تعقیب ما هستند خواهیم جنگید؟ "

مک گی گفت :

" با اسلحه پدران ما ... اسلحه کاری آنها شجاعتشان بود. این افراد که میبینی در عین حال مسلح به تیر و کمان هستند. "

فرمانده سوار هاضام گفت:

"آه... آه... تیر و کمان... حالا ما بزمان رابین هود برگشته ایم. تیر و کمان... این محوه جنگیدن یکش سال است که منسوخ شده است. گوستاو بزرگ یک چنین چیزی را باور نخواهد کرد. ولی خوب... گربه هم فقط از چنگ و دندانی که دارد در جنگ استفاده میکند. ولی من از کاربرد تیر و کمان در جنگهایی که در آن از توپ و تفنگ استفاده میشود، اطلاعی ندارم. البته من با تپانچه از خود دفاع خواهم کرد. در مورد تفنگ هم نایستی بگویم که تفنگ من در زین اسبم باقی مانده است."

رونالد مک گی برای بار دوم سخن فرمانده پر حرف را کوتاه کرده، آستین او را کشید و راه را به او نشان داد. صدای پارس سگ شکاری هر دم نزدیکتر شده و حالا صدای افرادی که در تعقیب آنها بودند نیز بگوش میرسید. رونالد به کاپیتان دستور داد که زره و اسلحه های خود را تحویل زنان داده چون زنان از مسیر هائی که بلد هستند خود را بجای امنی خواهند رساند.

دالگتی با تعجب گفت:

"آقا... تسلیم اسلحه برای یک نظامی از روبرو شدن با مرگ بدتر است. ولی خوب من با تو مشاجره نمیکنم. در عین حال راحت شدن از این پوتین های سنگین، نعمت بزرگی خواهد بود. ولی آیا پا پوشی هست که بجای پوتین من از آن استفاده کنم؟"

کوه نشینان با سرعت زیاد فرمانده سوار نظام را از الیسه، زره، اسلحه و پوتین های سنگین نجات داد و یک جفت پاپوش که از پوست آهو درست شده بود، برای او آوردند. حالا دیگر دالگتی احساس سبکی و چالاکی میکرد.

کره راهی که آنها وارد شده بودند ناهموار و دارای شکستگی فراوان بود. دلی در عوض مهتاب تا حد زیادی آنرا روشن مینمود. شاخه های درختان کنار کوره راه کمک خوبی برای کاپیتان بود که عادت به پیاده راه رفتن در کوهستانها را نداشت. صدای تلاطم آن از نزدیکی بگوش میرسید، سگ همچنان پارس میکرد و صدای افرادی که در تعقیب آنها بودند نیز بلند شده بود.

بالاخره یک شب بچشم آنها رسید که در دره زیر پای آنها خود را قرار داده بود. او در زیر نور ماه، آهسته و با احتیاط از تخته سنگها بالا میآمد. نور ماه طوری او را روشن کرده بود که کاپیتان نه تنها لباس کوه نشینی او را دید بلکه تفنگ بلندی که روی شانه خود حمل میکرد، به چشم کاپیتان رسید. او زیر لب گفت:

"حالا چه اتفاقی برای ما خواهد افتاد. آنها یک گروهان تفنگدار با خود آورده اند. ما حالا بایستی با تیر و کمان با آنها بجنگیم."

ولی در همان حال که این مرد به وسط یک یخته سنگ بزرگ رسیده و به افرادی که در پائین بودند اشاره میکرد که به او ملحق شوند، صدای صفیر یک تیر که از چله کمان یکی از فرزندان مه رها شده بود، در فضا پیچید و مرد تیره بخت بدون اینکه فرصت تکان خوردن پیدا کند، حذف قرار گرفته و با سر از آن بلندی به ته دره تاریک سقوط کرد. لحظه ای بعد صدای مهیب برخورد او با سنگهای پائین دره بلند شده که با صدای تعجب و وحشت افرادی که او را تعقیب میکردند، همراه شد. صدای فرزندان مه که موفقیت خود خود را جشن گرفته بودند، به بقیه صداها اضافه گردید. حتی خود کاپیتان برغم روش های نظامی، از جا پریده و با بانگی بلند این حمله را تبریک گفت.

یک صدا از پائین پای آنها بلند شد که بزبان محلی میگفت:

"ساسناخ... (بزبان اسکاتلندی بمعنای جاسوس)... من میتوانم برق پلاک سینه او را ببینم."

در همین موقع سه تفنگدار بسمت آنها شلیک کردند. دو گلوله به کاپیتان اصابت کرد که خوشبختانه هردو توسط کمر بند فلزی و خنجر که در نزدیکی ران او آویزان بود تقریباً خنثی شده و فقط باعث شد که او تعادل خود را از دست بدهد و جراحات نه چندان شدیدی هم به او وارد شد. رونالد بلافاصله دست او را گرفته و از زمین نزدیک لبه پرتگاه، دور کرد. بعد بزبان خودشان به افراد دستور داد که مرد مجروح را بدست زنان بپارند. کاپیتان مجروح دست او را گرفت و گفت:

"من نمیدانم که آخر و عاقبت این کار چه خواهد شد ولی من از تو میخواهم که به به اطلاع مونت روز برسانی که مانند یک مرد و یک نظامی جان خود را از دست داده ام."

در اینجا مرد مجروح که خونریزی پیدا کرده بود، بسختی نفس کشیده و با اشکال سخن میگفت. با وجود این سعی میکرد که با استفاده از تجربیات خود، ضربات سنگینی به دشمن وارد کنند.

در اینجا ضعف ناشی از خونریزی بر کاپیتان مستولی شده، ساکت شد و بزحمت خود را از بیهوشی دور نگاه میداشت. مدتی طولانی سپری شد تا این مرد مجروح هوش و حواس خود را بار دیگر بدست آورد. ما او را در این اینحال تحت مراقبت های دختران مه گذاشته که با دقت و مهربانی از او مواظبت میکردند.



فصل پانزدهم

ما حالا بایستی کاپیتان دالگتی را بحال خود گذاشته که بتدریج جراحات نه چندان سنگین خود را با کمک دختران مه ، بهبود بخشد. این بخاطر اینست که بعنوان یک مورخ ، برای مدت کوتاهی هم که شده میباید به عملیات نظامی لرد مونت روز توجه کنیم . او از حمایت و کمک رؤسای قبیله ها از جمله ماری، استیوآرت و سایر قبائل آتول بهره مند شده که به پادشاه احساس وفاداری بیشتری داشتند. او خیلی زود تبانیست که یک ارتش دو سه هزار نفری از کوه نشینان فراهم کند و ارتش ایرلندی ها را هم به فرماندهی کولکیتو به این سپاه پیوند بزند. این فرمانده ، یک مرد لایقی و شجاعی بود و در استفاده از اسلحه مهارت فراوان داشت. نقطه ضعف او این بود که از نظر تاکتیک نظامی ، تجربه زیادی نداشت و قدری حسود و بلند پرواز بود. بهمین دلیل گاهی حتی با مونت روز کارشان به مشاجره میکشید. از دید مردم که قدرت و شجاعت او را تحسین کرده و از راز و رمز تاکتیک های نظامی سر در نمیآوردند، حق را بجانب او میدادند. بهمین دلیل در میان کوه نشینان ، کمتر اسمی از مونت روز برده میشد.

نقطه ای که بالاخره مونت روز ارتش کوچک خود را مستقر کرد در حاشیه پرت شایر کوهستان ها بود که مستقیما شهر اصلی منطقه در تیر رس آنها واقع شده بود.

دشمن برای مقابله با مونت روز آماده نشده بود. مارکی آرگایل در راس سپاه کوه نشینان خودش ، رد پای ارتش ایرلندی ها را بررسی کرده و کمال سعی خود را انجام داده بود که سپاهی ترتیب بدهد که قادر به مقاومت در مقابل ارتش مونت روز باشند. از قسمتهای جنوبی و مسطح اسکاتلند نیز ارتشی متشکل از شش هزار پیاده و شش یا هفت هزار سوار کار در حالیکه سپاه خود را ارتش خداوند نامگذاری کرده ، بسیج شده بودند. افراد این ارتش بعلت شرکت در جنگهای متعدد ، تجربیات زیادی پیدا کرده و بیشک در یک جنگ واقعی ، از ارتش کوه نشینان پیشی میگرفت. پیاده نظام این ارتش با نیزه های بلند مسلح شده که میتوانست راه عبور نفرات دشمن را براحتی مسدود نماید. ارتش کوه نشینان ، فاقد توپخانه بود.

ترتیب کارزار با بکار بردن تفنگ از طرف ارتش جنوبی ها کاملا دچار دگرگونی شده بود. هر چند که هنوز سر نیزه برای تفنگها اختراع نشده بود، این سلاح فوق العاده مؤثری از فاصله دور بشمار میرفت. ولی وقتی دشمن به فاصله نزدیکی میرسید ، کارآئی این سلاح زیر سؤال میرفت. نیزه در ارتش اسکاتلند سلاحی مشخص و سنجیده به حساب نمیآمد و در صفوف پیاده نظام ، نیزه دیگر بچشم نمیخورد. این مطلب در اغلب ارتش های اروپا و منجمله ارتش آلمان نیز صادق بود.

ولی به این ترتیب ارتش جنوبی های اسکاتلند از دو جهت دچار تضعیف شده بودند. از آنها نیزه گرفته شده بود که در دست پدران آنها سلاحی مخوف بود و موفقیت پیاده نظامی که نیزه حمل میکردند ، تضمین شده بود. اعمال انضباط شدید نظامی که عامل دیگر تضعیف ارتش جنوبی ها شده بود. اگر آنها در جنگ با یک نیروی کارآزموده و مدرن روبرو میشدند، این انضباط نتایج مثبتی ببار میآورد ولی در مقابل دشمنی مانند کوه نشینان ، برای رسیدن به موفقیت، میبایستی با روش خود آنها عمل کرد. تاکتیک های مدرن نظامی که در دانشگاه های جنگ تعلیم داده میشود، در مورد جنگجویان کوه نشین قابل استفاده نیست.

از زمانهای دور ، تا موقعیت فعلی ، جنگ داخلی در اسکاتلند هرگز از بین نرفته بود. تمام مستخدمین یک لرد در قلعه از سن شانزده تا شصت در هر لحظه آماده بودند که با فرمان ارباب ، اسلحه بدست گرفته و برای کشت و کشتار حاضر شوند. ساکنان کوهپایه ها اگر فرصت کوتاهی پیدا میکردند، با یکدیگر به کارزار مشغول میشدند.

چنین بود نقاط ضعف در گروه جنوبی ها و اطمینان بنفس در سپاه کوه نشینان. البته سپاه جنوبی ها به فرماندهی مونت روز دارای سوار نظام و توپخانه سنگین بوده و از نظر تعداد برتری زیادی به سپاه کوه نشینان داشتند. میدان

جنگ یک زمین تقریباً مسطح که از گیاهان خار دار پوشیده شده بود ، انتخاب شده که امکان استفاده ارتش مونت روز از توپخانه سنگین را تسهیل مینمود. آنها در این میدان با سپاهی به فرماندهی لرد الکو روبرو میشدند.

این کارزار که تکلیف واقعی شمال و جنوب را تعیین میکرد، هرگز تا این حد براحتی در مورد آن تصمیم گرفته نشده بود. سوار نظام جنوبی ها در ابتدا نمایشی از قدرت خود در مقابل سپاه کوه نشینان از خود نشان داده که بعلت تیر اندازی تفنگداران کوه نشین ، چندان موفقیتی در کار خود حاصل نکردند. مونت روز که این وضع را مشاهده نمود بلا فاصله دستور داد که تمام ارتش با تمام قوا دست به حمله بزنند. در ابتدا پیشروی زیادی نصیب آنها شد ولی وقتی رو در رو با دشمنان کوه نورد خود روبرو شدند، مردان کوه نشین با چالاک و قدرت بیشتر ، صدمات زیادی به قشون مونت روز وارد کردند. خیلی از آنها کشته شده و پیشروی آنها متوقف گردید.

ولی بهر حال نیروی مونت روز چیره شده و شهر 'پرت' را تسخیر نمودند. آنها مقادیر زیادی پول ، اسلحه و مهمات در آنجا بدست آوردند. در همین حال در قشون کوه نشینان مشکلاتی بروز کرده بود که بیشتر مربوط به خلق و خوی این افراد میگردد. این کوه نشینان بهیچوجه خود را یک سرباز فرض نکرده و مانند یک سرباز هم عمل نمیکردند. وقتی یکی از فرماندهان نظامی دستور تیر باران یکی از کوه نشینان را بخاطر گریز از میدان جنگ صادر کرد، شدید ترین عکس العمل از طرف بقیه افراد اعمال چون آنها نمیتوانستند درک کنند که مجازات یک فرد که به خانه خودش رفته که قدری استراحت کند، اعدام باشد.

چنین کاری جزو رسوم اجداد کوه نشینان بوده که بمیل خود برای استراحت میدان جنگ را ترک کرده و بخانه بروند. همواره هم مسئله خستگی مطرح نبوده است. آنها میبایستی از گاو و گوسفند خود مواظبت کرده ، در موقع درو ، به کار کشاورزی پرداخته و در تمام مدت این اختیار را داشته اند که قضیه جنگ را تمام شده فرض کنند. بهمین جهت است که بعنوان یک مورخ ، بایستی قبول کنیم که کوه نشینان هرگز در حال و هوای پیروزی مطلق و ادامه دار نبوده اند.

اگر بطور موقت هم شده، در صورتیکه کفه پیروزی سنگین تر شده باشد، برای آنها کاملاً کفایت میکرد. همین نشان میدهد که بچه دلیل مونت روز برغم فتوحات درخشان خود در جنوب اسکاتلند ، هرگز در آنجا استقرار پیدا نکرد. بهمین دلیل اشراف و مالکین بزرگ جنوب که ارادت مخصوصی به پادشاه داشتند، وقتی پای جنگ به میان کشیده میشد، از اینکه خود را وابسته بیک ارتش نامنظم و بدون دیسپلین کنند، احتراز میکردند.

بخاطر همین عدم تمایل جنوبی ها و ترک کردن میدان جنگ توسط کوه نشینان شمال بود که مونت روز برغم پیروزی در جنگهای اولیه ، ارتش خود را در شرایط خوبی نمیدید که با قشون مارکی آرگایل که از غرب بطرف او سرازیر شده بودند، روبرو شوند.

در همین شرایط بود که او تصمیم گرفت که از شهر پرت به شهر داندی برود. متولیان شهر داندی به او اجازه ورود نداده و او با لشکر خود به اجبار بسمت شمال شهر رفته که با بقیه قبائل حامی پادشاه ، ملاقات کند. پیروان فرقه میثاقیون نیز بیکار ننشسته و سپاهی برای مقابله با مونت روز جمع آوری کرده بودند. مونت روز با سپاهی که نصف سپاه میثاقیون بود، به آنها حمله کرده و بار دیگر پیروزی از آن مونت روز گردید.

ولی سرنوشت این فرمانده عالیقدر این بود که خود هرگز از میوه های پیروزی خود استفاده نکند. مونت روز هنوز کاملاً در شهر داندی مسقر نشده بود که به او خبر رسید که قبائل حامی پادشاه چندان تمایلی از خود برای پیوستن به آنها از خود نشان نمیدهند. در همین حال مارکی آرگایل که موفق شده بود چندین بزرگزاده فنودال جنوبی را با خود متحد کند، در راس قشونی بمراتب بزرگتر از مونت روز ، بسرعت بسمت شهر داندی حرکت میکرد.

حالا دیگر فقط یک راه عقب نشینی برای مونت روز باقی مانده بود. او از همین راه برای جلوگیری از شکست، استفاده نمود. او با سپاهش خود را به کوه پایه ها رساند ، که در هر قسمتی ، قبیله هایی بودند که آماده پیوستن به سپاه او بوده و به عقب نشینی او کمک کنند. به این ترتیب با این نقشه نبوغ آسا، او موفق شد که ارتشی ایجاد کند که از سپاهی که از تعقیب او دست بر نداشتند، پیشی بگیرد.

مواضعی را که مونت روز اشغال کرده بود ، اغلب جزو سرحدات میثاقیون محسوب میگردد ولی مونت روز با حملات برق آسای خود ، طوری ضربه های سنگین به آنها وارد آورد که پارلمان که بر ضد پادشاه و در جهت میثاقیون بود ، پیک هایی بسمت مارکی آرگایل گسیل داشتند که به او اعلام خطر کرده و دستور بدهند که بهر قیمتی که شده، جلوی مونت روز را گرفته و ارتش او را تار و مار کنند.

این فرامین با روحیه مغرور و بلند پرواز آرگایل جور در نیامده و با دستورات او به سپاهیانش که به آنها تاکید کرده بود که برای احتراز از کشته شدن، جانب احتیاط را رعایت کنند، در یک جهت نبود. بهمین دلیل او به این دستورات اعتنائی نکرده و بیشترین سعی خود در جهت بدبین کردن جنوبی هائی که به مونت روز پیوسته بودند، متمرکز میکرد. او در این کار قدری موفقیت هم کسب کرده و چندین بزرگزاده جنوبی ارتش مونت روز را ترک کردند. ولی مونت روز هم بیکار ننشسته و افراد زیادی از قبائل مختلف کوه نشین را به ارتش خود اضافه نمود.

کار بجائی رسید که مارکی آرگایل بهاین نتیجه رسید که بهیچوجه حریف دشمنی قوی پنجه مانند مونت روز نخواهد بود به ادینبورو رفته و و از انجام این ماموریت سر باز زد. بعد به مسقط الراس خود، شهر اینوراری برگشته که تا سر حد امکان، قدرت دفاعی شهر را زیاد نماید.



فصل شانزدهم

حالا دیگر یک پیروزی درخشان در جلوی مونت روز قرار گرفته بود البته به این شرط که سربازان بی هدف و بدون اشتیاق و رؤسای قبائل آنها به این کار رضایت میدادند. از سمت جنوب، در ها بر روی او گشوده شده و نیروئی قابل ملاحظه بعد از کناره گیری آرگایل، در مقابل او وجود نداشت. تنها کاری که مونت روز میبایست انجام بدهد این بود که خود را به قسمتهای جنوبی اسکاتلند رسانده و حضور او در آن نواحی باعث میشد که بزرگ زادگان منطقه، که بتدریج از پادشاه بریده بودند، باز با حمایت از او قیام کنند. با تصرف این قسمت مسطح و بارور اسکاتلند با جنگ یک بدون جنگ باعث میشد که او فرمانده کل منطقه شده و با پرداخت مرتب جیره و مواجب سربازان، او میتوانست جای پای خود را در آنجا مستحکم کرده و حضور خود را در آنجا دائمی نماید. این شامل شهر بزرگ ادینبور و پایتخت اسکاتلند نیز میگردد و میتوانست تا مرز بین اسکاتلند و انگلستان ادامه پیدا کند. در آنجا او میتوانست بدون هیچ مانعی با [پادشاه چارلز که قدری سر افکنده شده بود، مکالمه کند.

این نقشه از هر جهت برای او مناسب و برای پادشاه ضروری تشخیص داده شده بود. اخیرا او به لقب 'مارکی بزرگ' مفتخر شده بود. ولی رؤسای قبائلی که در اطراف او بودند، هر کدام برای خود نقشه های خصوصی و انفرادی داشتند. رؤسای قبائل غربی، مارکی آرگایل را دشمن درجه یک خود محسوب کرده و تمایل آنها حمله به شهر اینوراری و قلعه آرگایل بود. از نظر آنها از بین بردن قدرت و نفوذ آرگایل بمراتب مهم تر از تصرف ادینبور و پایتخت اسکاتلند بود. از طرف دیگر از این حقیقت هم نمیشد غافل گردید که با حرکت از کوه پایه ها بسمت جنوب، بتدریج تعداد سربازانی که ترجیح میدادند در کوهستانها بمانند، زیاد تر شده و به این ترتیب از قدرت مونت روز کم میشد.

همه این مشکلات باعث میشد که با وجود شخصیت قهرمانانه، مونت روز در گرفتن تصمیم برای اقدام بعدی معطل شده و با احتیاط عمل نماید. رابطه بین مونت روز و آرگایل از خیلی پیش بر اساس مخالفت و دشمنی برقرار شده بود. این نفرت عمیق مونت روز از آرگایل باعث شده بود که کفه ترازو در سمت حمله به آرگایل، روز بروز سنگین تر شود.

ولی هنوز رفتن به سمت جنوب چیزی بود که مونت روز نمیتوانست براحتی از آن صرف نظر نماید. بهمین دلیل بارها سران قبائل را احضار کرده و با آنها مشورت میکرد. او به آنها متذکر میشد که حرکت یک ارتش از سمت جنوب بطرف منطقه آرگایل از طریق کوره راه های موجود اگر غیر ممکن نباشد، بسیار مشکل و طاقت فرسا خواهد بود. این راه ها در موقع بارش برف، بکلی غیر قابل عبور خواهد بود.

بعد از آخرین مشورت، مونت روز بسمت چادر خود که برای او به مثابه اطاق کار عمل میکرد، روانه شد. او در آنجا روی رختخوابی که از حصیر درست شده بود، افتاد ولی کوشش او برای فرو رفتن بدنهای خواب، بدون نتیجه بود. در حالیکه مارکی مونت روز با این خیالات دست بگریبان بود، سربازی که جلوی درب چادر نگهبانی میداد، اعلام کرد که دو نفر برای دیدن عالیجناب مارکی به آنجا آمده اند.

مونت روز از داخل جواب داد:

" اسم آنها را سؤال کن و دلیل اینکه در چنین ساعتی تقاضای ملاقات دارند، چه میباشد ؟ "

نگهبان که یکی از سربازان ایرلندی بود خیلی به اشکال قادر به سؤال و جواب بوده جواب درستی به عالیجناب نداده و او که نمیتوانست حتی در موقع خواب و استراحت کسی را که طالب دیدن او شده بود جواب کند، به نگهبان دستور داد که آنها را بداخل چادر بفرستد. پادوی او که در داخل چادر بود، فوراً از جا پریده و چراغی دیگر را روشن نمود. مونت روز هنوز روی تختخواب خود نشسته بود که دو نفر وارد چادر شدند. مارکی به اختیار دستش بطرف تپانچه اش رفت و خطاب به آن دو نفر گفت:

"دوستان من... ممکن است به من بگوئید که با من چه فرمایشی داشتید؟"

مردی که لباسهای جنوبیان را بتن داشت گفت:

"عالیجناب... قصد من از آمدن به اینجا تقدیم تریکات صمیمانه بخاطر پیروزی درخشان در جنگهای اخیر میباشد. بعلاوه مطالبی هست که من میل داشتم به اطلاع ..."

مارکی حرف او را قطع کرده و گفت:

"قبل از اینکه بیشتر از این ادامه بدهید به من اجازه بدهید که از شما سؤال کنم که افتخار صحبت کردن با چه کسانی را دارم."

مرد جواب داد:

"البته عالیجناب... امید من این بود که این کار ضروری نباشد چون زمان زیادی از وقتی که من خدمت در ارتش شما را پذیرفتم، نگذشته است. در آن موقع به من وعده داده شد که در پست سرگردی در ارتش شما خدمت کنم. حقوق روزانه من نیم دلار و نیم دلار دیگر هم طلب من خواهد بود. من امید دارم که عالیجناب به این زودی مرا فراموش نکرده باشند."

لرد مونت روز که در این موقع آن مرد را بطور کامل بجا آورده بود گفت:

"دوست خوب من جناب سرگرد دالگتی... شما بایستی بدانید که تغییرات زیادی در چهره شما از آخرین مرتبه که من شما دیدم، ایجاد شده است. این چراغ هم که نور زیادی از خود پخش نمیکند. حالا سرگرد عزیز... از قرارگاه آرگایل چه خبر دارید؟ ما برای مدتی طولانی فکر میکردیم که شما گم شده اید. حالا دیگر وضعی پیش آمده که من حتما بایستی آن روباه پیر، آرگایل را بخاطر رفتاری که با شما داشته، تادیب کنم."

دالگتی گفت:

"عالیجناب... من ابدًا تمایلی ندارم که شما نقشه های جنگی خود را بخاطر من عوض کنید. نجات من از چنگ آرگایک به یک معجزه بیشتر شبیه بود و در تمام مدت از کمک های کوه نشینان برخوردار شدم. بهمین دلیل من از این کوه نشین شجاع دعوت کردم که به دست بوس شما بیاید و اگر مایل باشید، در خدمت شما قرار بگیرد."

مارکی خیلی جدی جواب داد:

"این اقدام بسیار شجاعانه ای بوده و شایسته تقدیر و تشکر است. مسلما ما به طریق مناسبی جبران خواهیم کرد."

سرگرد دالگتی خطاب به مرد کوه نشین گفت:

"رونالد... زانو بزن و دست عالیجناب را ببوس."

این کار جزو رسوم جاری کوه نشینان نبوده، در عوض رونالد دستهایش را روی سینه اش گذاشت و سر فرود آورد.

سرگرد دالگتی گفت:

"عالیجناب... این مرد بیچاره را به من ببخشید... او هر کاری که از دستش بر میآمد برای نجات من انجام داد. و این در حالی بود که تنها سلاحش یک تیر و کمان بود. حتما این برای عالیجناب قابل قبول نیست."

مونت روز گفت:

"خود شما تعداد زیادی سربازان ارتش مرا خواهید دید که تنها سلاحشان همین تیر و کمان است. ما به این نتیجه رسیده ایم که آنها با همین سلاح ساده، خیلی خوب و مؤثر پیکار میکنند."

دالگتی با تعجب گفت:

"خوب و مؤثر پیکار میکنند؟ مطمئن هستم که عالیجناب به من اجازه خواهند داد که کاملاً متعجب شوم. شما مرا خواهید بخشید اگر بشما توصیه نمایم که در اولین فرصت تیر و کمان ها را با تفنگ عوض کنید. ولی در مورد این مرد کوه نشین صادق باید بعرض شما برسانم که نه تنها از من دفاع کرده است، بلکه زحمت مداوای جراحت های من

هم بگردن او افتاده بود. من در حالیکه از زندان آرگایل میگریختم، هدف گلوله های سربازان او قرار گرفتم. این مرد از آن لحظه بعد از مداوای من غافل نشده است."

مونت روز بسمت مرد کوه نشین برگشته و گفت:

"دوست من... اسم شما چیست؟"

مرد کوهی سرش را پائین انداخت و گفت:

"بهتر است در این باره گفتگوئی نکنیم."

سرگرد دالگتی دنباله حرف او را گرفت و گفت:

"عالیجناب... منظور این مرد اینست که اسمش فاش نشود. برای اینکه در گذشته او به قلعه ای حمله کرده و تعدادی کودک را بقتل رسانده است. کارهای ناشایست دیگری هم انجام داده است. عالیجناب خوب میدانند که اینجور اتفاقات در جنگها پیش میآید."

مارکی مونت روز گفت:

"من درک میکنم... این مرد با بعضی افراد که در ارتش من خدمت میکنند سابقه دشمنی دارد. بگذارید که به نگهبانان ملحق شود تا ما سر فرصت راه حلی برای این مشکل پیدا کنیم."

سرگرد بالحنی آمرانه خطاب به رونالد گفت:

"رونالد... گوش میکنی؟.. عالیجناب میدانند که با من بتنهائی مشورت کنند. تو حالا بایستی به نگهبانان ملحق شوی. آه... این مرد بیچاره نمیداند که قرار گاه نگهبانان کجاست. او برغم سن زیادش، در این گونه موارد خیلی جوان و بی تجربه است. من او را دست نگهبان چادر خواهم سپرد و خیلی زود نزد عالیجناب برخواهم گشت."

سرگرد همین کار را کرده و بدون معطلی نزد مارکی مونت روز باز گشت.

اولین سؤال مونت روز جریان ورود او به قلعه آرگایل بعنوان سفیر مونت روز بود. در تمام مدتی که سرگرد مشغول توضیح دادن بود، او با کمال دقت به حرفای او گوش میداد. عالیجناب چاره ای نداشت که به حشو زوائد زیادی که دالگتی در هر صحبتی آنها را پیش میکشید، شکیبیا و فروتن باشد. این صبر و تحمل در آخر به ثمر رسیده چون سرگرد دالگتی ناگهان بخاطر آورد که یک دسته از کاغذها و نامه های مارکی آرگایل را با خود آورده است. این بسته را در دست فرمانده کل قرار داد. البته او هیچ مطلبی در باره کیسه پر از طلائی که به همراه نامه های برداشته بود، بیان نکرد.

مونت روز با عجله چراغی برداشت و غرق مطالعه نامه ها و مدارک آرگایل شد. او بعد از نذتی گفت:

"آیا این مرد از من نمیترسد؟ به این ترتیب لازم شد که درس خوبی به او بدهم. او اگر دست به حمله بزند، من شهر اینوراری و قلعه را خاکستر خواهم کرد."

سرگرد بیاد بد رفتاری آرگایل افتاد و زخم های بدنش کجه هنوز کاملاً خوب نشده بودند، به سوزش افتادند. او گفت:

"اگر عالیجناب میل دارند که غافلگیرانه به مقر آرگایل حمله کنند، همین مرد بیچاره و افراد خانواده او، هر کوره راهی که برای رسیدن به قلعه آرگایل وجود دارد، شناخته و راهنمایی آنها میتواند بسیار مفید واقع شود."

مونت روز گفت:

"کاملاً درست است... ولی شما از کجا میدانید که اطلاعات آنها در این مورد واقعا گسترده و دقیق است؟"

دالگتی جواب داد:

"عالیجناب... در عرض این یک هفته ای که من برای بهبود زخم های خودم با آنها زندگی میکردم، شاهد بودم که آنها بطور مکرر مجبور میشدند که محل زندگی خود را تغییر بدهند. در اینجا بودم که من از قدرت تشخیص و اطلاعات گسترده این افراد با خبر و متعجب شدم."

مونت روز سؤال کرد:

" آیا شما از وفاداری این شخص اطمینان کافی دارید؟ اسم و رسم او چیست؟ "

" عالیجناب... این مرد یک فرد تبه‌کار ، دزد و قاتل است . اسم او رونالد مک گی و یکی از فرزندان مه میباشد. "

مونت رُز مکئی کرد ، سپس گفت:

" این اسم چیزی را بخاطر من می‌آورد. آیا این فرزندان مه نبودند که آن بلا را سر مک اولی آوردند؟ "

سرگرد داستان قتل جنگلدار را برای عالیجناب تعریف کرده و مونت رُز فوراً همه چیز را بخاطر آورد. او گفت:

این جنگ و جدال بین این مردان و خانواده مک اولی بسیار ناطلوب است. آلن شجاعت و بیباکی خود را در سالهای اخیر ثابت کرده است. رفتار و کردار او تأثیر زیادی روی افراد این منطقه کرده است. در همین حال این فرزندان مه میتوانند برای پیشبرد مقاصد جنگی ما ، کاملاً مفید باشند. و همچنانکه شما می‌گوئید آنها کاملاً وفادار هستند. "

سرگرد گفت:

" عالیجناب... من همه حقوق ، مواجب ، اسب ، اسلحه و جان خود را گرو می‌گذارم که این افراد وفادار مطلق باشند. عالیجناب خود میدانند که یک سرباز چنین حرفی را در باره پدر خودش هم نمیزند. "

مونت رُز گفت:

" صحیح است... اول از آنجائیکه ما در یک مرحله خاص و مهم جنگ قرار داریم ، من میل دارم بدانم که این اطمینان چگونه برای شما حاصل شده است. "

سرگرد جواب داد:

" پس بطور خلاصه عالیجناب بایستی عرض کنم که مارکی آرگایل روی سر من جایزه بزرگی تعیین کرده ولی این افراد بدون توجه به پول فراوانی که بصیب آنها میشد، بارها جان خود را بخاطر من بخطر انداخته و در آخر هم یکشاهی پول از من بخاطر زحماتی که برای مداوای من متحمل شدند ، قبول نکردند. "

مونت رُز پس از یک لحظه مکث گفت:

" من تصدیق میکنم که رفتار این مردان در قبال شما بهترین گواهی وفاداری آن میباشد. ولی وقتی قضیه مربوط به دشمنی بین قبائل بشود ، آیا هنوز وفادار باقی خواهند ماند. آه... جناب سرگرد... من فراموش کرده ام که خودم شام خوبی خورده ام ولی شما که در شب حرکت کرده اید بایست خیلی گرسنه باشید. "

او سپس پادوی خود را احضار کرده که فوراً برای سرگرد دالگتی شام و نوشیدنی فراهم کند. دالگتی که پیوسته اشتهای خوبی داشت ، این دعوت را رد نکرده و عالیجناب میدید که وی با چه سرعتی غذا میخورد ، در این ضمن ابراز کرد که سرگرد بیچاره در زندان آرگایل میبایستی سختی زیادی تحمل کرده باشد.

سرگرد با دهان پر در جواب گفت:

" عالیجناب بایستی در این مورد به قول سرجوخه خودشان اطمینان کنند. نانی که در زندان نصیب ما میشد، کهنه و پوسیده شده بود ولی وقتی این کوه نشینان بیچاره از من در حال مریضی پذیرائی میکردند، من آرزو میکردم که بجای غذای آنها ، نان گندیده آرگایل را بخورم. "

" سرگرد دالگتی... حالا شما بایستی جبران مافات را کرده و بخوبی از خود پذیرائی نمائید. "

" عالیجناب... حقیقت اینست که من از لحاظ مادی قادر به انجام چنین کاری نیستم مگر اینکه عالیجناب دستور بدهند که حقوق عقب افتاده مرا به من پرداخت کنند. "

مارکی جواب داد:

" در این مورد فقط کافیتست که تا اولین پیروزی صبر کنید و جناب سرگرد... در آن موقع به تمام درخواست های شما جواب مثبت داده خواهد شد. حالا بهتر است بار دیگر به مطلب فرزندان مه برگردیم. جناب سرگرد... شما این را درک

میکنید که اقامت آنها در اینجا و در گیر شدن آنها در جنگ با آرگایل یک رازی است که مطلقاً بایست بین شما و من باقی بماند.

سرگرد با نهایت خوشحال بعلامت تایید سر فرود آورد.

عالیجناب مارکی به حرف خود ادامه داده و گفت:

"چند نفر از این فرزندان مه در معیت رونالد به اینجا آمده اند؟"

"تعداد آنها زیاد نیست... شاید هشت یا ده نفر باشند. ولی چند زن و بچه هم همراه آنها هستند."

"آنها حالا کجا هستند؟"

سرگرد جواب داد:

"در یک دره که در پنج کیلومتری اینجا قرار دارد. آنها منتظر تصمیم عالیجناب میباشند. من فکر کردم که صلاح نیست که آنها را بدون موافقت عالیجناب به اینجا بیاورم."

"تصمیم عاقلانه ای گرفتید. بهترین کار همین است که آنها در همان جا بمانند. یا شاید هم پناهگاه بهتری برای اقامت پیدا کنند. من برای آنها پول خواهم فرستاد هر چند که در حال حاضر پول زیادی در دست و بال ما نیست."

سرگرد گفت:

"این کار ابداً لازم نیست. عالیجناب فقط لازم است که اشاره کنند که آلن مک اولی به آن سمت خواهد رفت، آنها بال در آورده و از آنجا پرواز خواهند کرد."

مارکی گفت:

"این کار درستی نیست. بهتر است که من چند دلاری برای آنها بفرستم که بتوانند چند راس گاو و گوسفند ابتیاع کنند، چون زن و بچه آنها درست نیست گرسنه بمانند."

"عالیجناب... آنها راه های دیگری بلد هستند که برای بدست آوردن گاو و گوسفند، احتیاجی به پول ندارند. ولی بهر حال هر جور که میل عالیجناب است."

"جناب سرگرد... بگذارید رونالد مک گی یکی دو نفر از همراهانش را که به آنها اطمینان دارد انتخاب کند که راز او و راز ما را نزد کسی افشا نخواهند کرد. این افراد راهنمای ما خواهند بود. به آنها بگوئید که فردا در صبحگاه در چادر من حاضر بوده و اطمینان حاصل کنید که آنها با خود یا کسی دیگر گفتگو نکنند. آیا این پیرمرد بچه ای هم دارد؟"

سرگرد گفت:

"بچه های او همگی بقتل رسیده یا حلق آویز شده اند. شاید تعداد آنها به دوازده تن میرسیده است. ولی این مرد یک نوه دارد که جوانی آراسته و امیدوار است. او پیوسته در سنگهای کوچکی در جیب دارد که با فلاخن بسمت دشمنان پرتاب میکند. پیداست که در آینده، جنگجوی تردستی خواهد شد."

مارکی گفت:

"جناب سرگرد... من خودم مواظب آن پسر خواهم بود. امیدوارم که پسرک آنقدر عقل داشته باشد که اسم خود را مخفی نگاه دارد."

دالگنی گفت:

"عالیجناب لازم نیست که نگران این قضیه باشند، این کوه نشینان لحظه ای بحرکت در میآیند مواظب این مسائل خواهند ..."

مونت روز حرف او را قطع کرد و گفت:

" بسیار خوب... این پسر ضامن وفاداری والدین خود خواهد بود. اگر لیاقت خود را ثابت کند، در دستگاه من شغل خوبی درانتظارش خواهد بود. حالا جناب سرگرد... من بشما برای خروج از اینجا اجازه داده و فردا شما مک گی را به اسمی که میل دارید ، به من معرفی کنید. او احتمالا تحت فرماندهی جان مویدارت انجام وظیفه خواهد کرد . برای خود شما جناب سرگرد، پادوی من امشب بعنوان گماشته شما خواهد بود و محل مناسبی برای استراحت شما پیدا خواهد کرد. "

سرگرد دالگتی اجازه مرخصی را با اشتیاق دریافت کرده و از رفتار دوستانه فرمانده خودش ، بسیار سرحال شده بود. او شرح مفصل ملاقات خود را با فرمانده کل ، به اطلاع رونالد مک گی رساند و به او گفت که این رفتار بزرگوارانه عالیجناب او را بیاد ژنرال آلمانی ، گوستاو ادلوفوس میاندازد.



فصل هفدهم

صبح زود روز بعد ، مارکی مونت روز مک گی را در اطاق کار خود که چادری بیش نبود ، پذیرفت. او سؤالهای زیادی مطرح نمود و بخصوص در مورد راه هائی که به قلعه آرگایل منتهی میشد ، کنجکاو بود. جوابهایی را که مرد کوه نشین میداد ، او یادداشت کرده و آنها را با جوابهای دو نفر کوه نشین دیگر که مک گی آنها را نزد خود نگاهداشته بود ، مقایسه مینمود. مارکی جوابهای مک گی را کاملاً منطبق با جوابهای آن دو نفر یافت. ولی از آنجائیکه در چنین مواردی احتیاط شرط اول پیروزی میباشد، او این جوابها را با جوابهای رؤسای قبیله ها هم مقایسه کرد. حالا دیگر با اطمینان خاطر به گفته های مرد کوه نشین اعتماد مینمود.

در یک مرحله مارکی مونت رُز عقیده خود را عوض کرد. او دیگر فکر نمیکرد که لازم باشد که پسر بچه نوه مک گی را که بنام کِنِت نامیده میشد ، نزد خود نگاه دارد مبادا که هویت واقعی او مکشوف شده و در چنین صورتی بی تردید تعدادی از سران قبائل دچار رنجیدگی خاطر میشدند. در عوض او از سرگرد خواهش کرد که این کار را بعده گرفته و پسر جوان را نزد خود نگاه دارد.

بعد از صرف صبحانه عالیجناب سرگرد دالگتی را مرخص کرده و او فوراً عازم پیدا کردن آشناهای قدیمی خود ، لرد منتیت و مک اولی گردید. افراد با دیدن او تبسم کرده و به او خوش آمد میگفتند. فقط آلن مک اولی بود که کوچکترین واکنشی با دیدن او از خود نشان نداد. سرگرد قدری از این بد رفتاری ناراحت و نگران شده ولی بعد بخود گفت که اینهم یکی دیگر از آن عکس العمل های آلن بوده که بمرور زمان بحال طبیعی خود بر خواهد گشت.

از آنجائیکه رونالد مک گی تحت نظر سرگرد دالگتی گذاشته بودند ، وی احساس کرد که لازم است مرد کوه نشین را به کسانی که قرار بود با آنها در تماس باشد ، معرفی نماید. در خلال این مدت ، لباس چهارخانه کوه نشینی مک گی با لباس ساکنان یک جزیره دور افتاده ، تعویض شده که خطر شناسائی او را از روی لباسش ، بر طرف مینمود.

سرگرد دالگتی در موقع صحبت ، آلن را از نظر دور نمیکرد و مک گی را به اسم مستعار رونالد مک گیلیهورن معرفی نمود که از زندان آرگایل فرار کرده است. در این حالت درست برعکس سایر مواقع که با اشتیاق و براحته هر چه تمامتر سخن میگفت، دچار دستپاچگی شده بطوریکه در آخر باعث سوء ظن آلن گردید. کار بجائی رسید که دستهای مک گی بسمت خنجرهائی که بکمر بسته بود رفت ، که در صورتی که حمله ای بر علیه او صورت بگیرد، بتواند از خود دفاع کند. در همین حال ناگهان آلن بسمت پیرمرد کوه نشین براه افتاده و درست در زمانی که پیرمرد کوه نشین انتظار حمله داشت، دست خود را از طریق دوستی بسمت او دراز نمود. آنها کنار همدیگر نشستند و آهسته با یکدیگر گفتگو را شروع کردند. لرد منتیت و آنگوس مک اولی از این بابت تعجبی نکرده چون در بین کوه نشینان راز و رمزی شبیه فراماسونری ها برقرار شده بود که آنها را با یکدیگر نزدیک میکرد.

آلن خطاب به مصاحب جدید خود گفت:

" آیا صورت افراد روی روحیه شما اثر نامطلوب میگذارد؟ "

رونالد جواب داد:

" مانند سایه ابرهای سیاه روی ماه... این همان زمان شوم و شیطانی میباشد. "

آلن گفت:

" از اینطرف بیائید... از بقیه کمی دور شده که بتوانیم با هم راحت صحبت کنیم. "

در حالیکه آن دو نفر سرگرم مذاکرات مخفی خود بودند، دو سوار کار انگلیسی با روحیه بسیار شاد، وارد اطاق کار مارکی مونت رُز شده و به اطلاع انگوس مک اولی رساندند که دستور صادر شده و همگی بایست آماده برای حرکت بسمت مغرب بشوند. آنها پس از ابلاغ این دستور، با دوست قدیمی خود سرگرد دالگتی سلام و احوالپرسی کرده و از احوال اسب اصیل او جویا شدند.

سرگرد گفت:

" آقایان... من با کمال تواضع از شما تشکر کرده و گوستاوس هم حالش خوبست. حال اگر همه چیز بر وفق مراد شما آقایان است و تصمیم دارید که خدمتی در حق من انجام بدهید، من از شما میخواهم که قدری از گوشت گوساله انگلیسی را که در قلعه آقای انگوس مک اولی جا گذاشته اید، به من لطف کنید. "

هر دو آقایان انگلیسی اعلام کردند که آنها اهمیتی به چیزهای باقیمانده در قلعه نداده و فکر نمیکنند که چیزی باقی مانده باشد.

آنگوس متفکرانه گفت:

" اگر چنین چیزی باشد، من بایستی به زیردستان خود دستور بدهم که فوراً مایحتاج آنوت لایل را حد اقل برای چندین هفته تامین کنند چون وقتی ما حرکت کردیم، دیگر واقعا نخواهیم دانست که چه موقع بر خواهیم گشت. "

دالگتی گفت:

" پس شاید اصلاً بهتر باشد که آنوت لایل همراه ما بیاید. چون ماندن او بتهائی صلاح نیست. "

سر جابلز ماسگریو انگلیسی نگاهی به لرد منتیت و سپس آلن مک اولی کرد و گفت:

" قطعاً همین طور است. اگر شاهزاده خانم چنگ نواز همراه ما نباشد، ما قادر به جلو رفتن، جنگ کردن، یا عقب نشینی نخواهیم بود. "

مرد دیگر انگلیسی گفت:

" من اسم این دختر خانم را شاهزاده خانم شمشیر و هدف میگذارم چون خود سرکار خانم مونت رُز هم به اندازه او خدمه ندارد. حد اقل چهار دختر کوه نشین و تعداد زیادی پادو های پا برهنه در خدمت ایشان خواهند بود. "

آلن که هنوز مشغول مذاکره با پیرمرد کوه نشین بود، با خشونت خود را وارد گفتگو کرده و بتندی گفت:

" آقایان... میبینم که قدری تمسخر در مطالب شما وجود دارد. آیا خود شما یک دختر جوان معصوم را بیکه و تنها در پشت سر گذاشته که در معرض حمله دشمن قرار بگیرد یا از گرسنگی تلف شود؟ "

مردان انگلیسی مؤدبانه قبول کردند که در ابراز این مطلب، راه خطا رفته بودند. آنها دیگر در آنجا معطل نشده و بدنبال کارهای خود رفتند.

بعد از رفتن آنها، آلن چند لحظه دیگر در آنجا ماند. او که از یک نقطه نظر مک گی گنج و ناراضی شده بود، به او گوشزد کرد:

" من چندین بار این توهم برابم ایجاد شده که کوه نشینی را مشاهده میکنم که خنجر خود وارد سینه منتیت میکند. در این حالت این بزرگزاده جوان بالاپوشی قرمز رنگ بتن دارد. ولی هر چه قدر کوشش کرده ام، صورت این مرد کوه نشین را نتوانستم ببینم. هر چند که از راه دور بایستی اعتراف کنم که لباس این مرد کوه نشین خیلی شبیه به خود من است. "

رونالد فکری کرد و گفت:

" آیا شما سعی کرده اید که لباس خود را عوض کنید؟ برای یک شخصی که اتفاقات آینده را در نظر مجسم میکند، این احتیاط ها ضروری است. "

آلن که زیر لب سخن میگفت مرتعش شده و جواب داد:

"بله ... من همینکار را کرده ام."

"پس در اینصورت در این توهم شما، آیا لباس آن مرد تغییر پیدا کرده است؟"

آلن که صدایش میلرزید گفت:

"بله ... لباس او هم عوض شده است."

رونالد گفت:

"پس یقین داشته باشید که دستهای شما و نه هیچ کس دیگر این کار را انجام خواهد داد."

آلن جواب داد:

"به این ترتیب روان آشفته من بیشتر از یکصد بار این گمان را کرده بدون اینکه شاهد یا مدرکی وجود داشته باشد. مشکل اینجاست که من با این شخص خویشاوندی نزدیک داشته و دوستی پر ارزشی بین ما وجود دارد. ما بارها در جنگها شانه بشانه یکدیگر بر علیه دشمن مبارزه کرده و شمشیرهای ما با خون دشمن مشترک، خون آلود شده است. این امکان ندارد که من بتوانم صدمه ای به او وارد کنم."

رونالد که با اشکال سعی میکرد که جلوی احساسات شخص خود را بگیرد گفت:

"ولی شما اینکار را انجام خواهید داد. شکی در آن نیست فقط اینکه دلیل اینکار شما کاملاً روشن و واضح نیست. آن جنبه از روح و روان شما مانند گرگ درنده تشنه به خون است. آیا هرگز ندیده اید که گرگ ها وقتی یک آهو را شکار میکنند، بالای سر جسد شکار، بجان یکدیگر میافتند؟"

آلن مک اولی گفت:

"اینها همه حرفهای بی سر و ته است. چیزی به اسم تقدیر وجود ندارد."

این را گفت و با سرعت از چادر فرماندهی خارج شد.

روز بعد همه چیز روبراه شده و مونت رُز ارتش خود را با قدمهای سریع بسمت رودخانه 'تی' حرکت در آورد. کسانی که در کنار رودخانه زندگی میکردند متعلق به قبیله کمپبل بوده که همدست آرگایل محسوب نمیشدند ولی دشمن او هم نبودند. حمله طوری با سرعت انجام گرفت که مهلت دفاع مؤثر به این افراد نداد. آنها در گوشه ای ایستاده و شاهد بودند که سربازان مونت رُز مانند وحشی ها، مشغول چپاول و ضبط گاو و گوسفند های آنها شده اند. آنها بهمین ترتیب به پیشروی خود ادامه داده و در اینحال مونت رُز به مشکلترین قسمت کارزار خود وارد شد.

برای یک ارتش مدرن حتی با وجود جاده های خوب، رفتن به این قسمت از اسکاتلند کار ساده ای نیست. ولی در زین زمان و سالها بعد از آن، هیچ کوره راهی برای عبور وجود نداشت. برای اینکه کار را برای ارتش مونت رُز سخت تر گرداند، کوه های این قسمت از اسکاتلند از برف پوشیده شده بود. این برای یک ناظر معمولی منظره بسیار جالب و زیبایی بود ولی عبور از آنها برای یک ارتش کار غیر ممکن بنظر میرسید.

ارتش مونت رُز هم از افرادی تشکیل نشده بود که توجهی به زیبایی های طبیعت داشته باشند. آنها کوچکترین مشکلی از بابت اقامت در برف نداشته و به تنها چیزی که فکر میکردند، چپاول و تاراجی بود که در پشت این کوه ها، انتظار آنها را میکشید. افراد ارتش که همگی در کوهستان متولد و بزرگ شده بودند، بسهولت و با روحیه خوب از کوه ها بالا میرفتند. وقتی به مسیرهای خطرناک رسیدند، رونالد راهنمایی آنها را بعهده گرفت.

برای یک ناظر بیطرف، افراد این ارتش خود را در میان دندانهای مخوف کوه ها انداخته که هر لحظه بیم آن میرفت که آرواره های کوه ها این افراد را خرد و خمیر نماید. حتی خود مونت رُز وقتی به بالای اولین کوه بلند رسید، به پشت سر خود نگاه کرده پشتش از ترس برعشه در آمد.

باخاطر همین مشکلات، بین جلو داران ارتش و دسته های عقب تر فاصله افتاد که هر دم این فاصله بیشتر و بیشتر میگردد. نگرانی مونت روز از این بود که حتی یک نیروی کوچک دشمن، بعنوان مثال دویست نفر اگر در جای

مناسب کمین میکردند، براحتی میتوانستند از پیشروی ارتش مونت رُز جلوگیری کنند. ولی خوشبختانه این ارتش صرفاً در ستیز با طبیعت بوده و خبری از دشمنان نبود. بالاخره تمام افراد موفق شدند که به بالای کوه هائی که در مسیر آنها بود، صعود کرده و حالا برای پیشرفتن، میبایستی احتیاط بیشتری مبذول کنند چون خطر پائین رفتن از کوه پر برف، کمتر از خطر بالا رفتن از آن نیست.

بهمین دلیل مونت رُز سربازان خود را به سه دسته تقسیم کرد که معنای آن این بود که آنها از سه نقطه مجزا، وارد منطقه آرگایل میشدند. با نزدیک شدن به شهر اینوراری، چوپان های اطراف، گله های خود را رها کرده و با سرعت به سمت شهر روانه شده که خبر آمدن سپاهیان دشمن را به مارکی آرگایل برسانند. افراد سپاه مونت رُز این شبانان را تعقیب کرده و آنها را بقتل میرسانند. در این میان سرگرد دالگتی که علاوه بر اسب خودش، چندین راس اسب دیگر در اختیار داشت، با سوار کاران خود، این وظیفه را بنحو موفق آمیزی انجام دادند.

در این حال آرگایل به ادینبورو فرار کرده که شکایت خود را تسلیم شورای مملکتی اسکاتلند بنماید. با موافقت و حمایت آنها، یک ارتش قابل ملاحظه تحت فرماندهی ژنرال بیلی که یک افسر پرزبیتاری بود، در اختیار مارکی آرگایل قرار گرفت. خود آرگایل هم نفرات خود را جمع آوری کرده و در آرزوی این بود که دشمن قدیمی خود را بخاک و خون بکشد. او قرارگاه خود را در دانبارتون مستقر کرده که در آنجا تعداد زیادی افراد به او ملحق شدند. وقتی ارتش ژنرال بیلی هم به آنجا آمد، آرگایل معطلی را جایز ندانست و دو سپاه برای مبارزه با مونت رُز براه افتادند.

از بخت بد، مونت رُز فقط نگارن مقابله با دو اثرشی که سرعت بسمت او میآمدند نبود. سپاه سومی هم توسط ارل سیفورت که بتازگی به میثاقیون پیوسته بود، تشکیل شده و از سمت دیگر برای مقابله با مونت رُز حرکت کرده بود. اینطور بنظر میرسید که انهدام مونت رُز امری محتوم بوده و او راه گریزی ندارد. ولی این درست همان شرایطی بود که مارکی بزرگ، نبوغ خارق العاده خود را بمنصه ظهور رسانده و مانند همیشه مورد تحسین اطرافیان خود قرار بگیرد. در این بین به آرگایل خبر رسید که طرفداران پادشاه بنگاه از منطقه آرگایل بسمت شمال حرکت کرده اند. ژنرال های آرگایل عقیده داشتند که مونت رُز این کار را بخاطر این انجام داده که قبل از اینکه آنها وارد شوند، سپاه ارل سیفورت را نابود نماید. بهمین دلیل این ژنرال ها تصمیم گرفتند که سپاه خود را از ارتش آرگایل جدا کرده و از سمت جنوب خود را به منطقه آرگایل برسانند.

آرگایل هم بنوبه خود در راس سپاهی که جمع آوری کرده بود، به تعقیب مونت رُز پرداخت. او ابتدا بسمت شهر اینوراری متوجه شده و در هر قدم با افراد محلی روبرو میگردد که از ارتش طرفدار پادشاه صدمه خورده و مایل به الحاق به او بودند. ضرب المثلی در میان کوه نشینان اسکاتلند متداول است که میگوید: 'هرکسی که خانه اش به آتش کشیده است، بایستی سرباز شود'. به این ترتیب آرگایل هم رفته رفته خود را در راس سپاهی بزرگ و ورزیده یافت که تعدادشان بیشتر از سه هزار نفر شده بود. در معاونت او، کسی بجز سر دانکن کمپیل نبود. ولی آرگایل برحسب خصوصی اخلاقی خود، حاضر به مشورت با زیر دستان خود نبوده و بدون توجه به نظریات آنها، روی تصمیم خود برای تعقیب مونت رُز، پافشاری مینمود. ولی این تعقیب میبایستی با احتیاط صورت گرفته و تا حد امکان از درگیری با ارتشی که در جلوی آنها حرکت میکرد، جلوگیری نماید.



فصل هیجدهم

جاده نظامی که قلعه های منطقه را بیکدیگر متصل میکرد حالا بطور کامل گشوده و قابل استفاده شده بود. مردمی که از این جاده ها برای رفت و آمد استفاده میکردند، یک مهندس ایرندی را مشاهده کردند که درراس گروهی مشغول تغییر وضع جاده ها به گذرگاه نظامی بود.

مونت رُز از این جاده ها استفاده نکرده و ارتش خود را بمانند یک گله آهوان وحشی از یک کوه به کوهی دیگر، از یک جنگل به جنگلی دیگر، نقل مکان مینمود. تحت این شرایط، دشمنان او از وضعیت و موقعیت او، بیخبر مانده بودند. در حالیکه خود او از طریق کوه نشینان از تمام تحرکات و تدارکات قوای دشمن، اطلاع داشت. او دستور اکید صادر کرده بود که پیشروی آرگایل میبایستی تحت نظر قرار داشته باشد و تمام تحرکات این سپاه مستقیما به خودش گزارش گردد.

در یک شب مهتابی مارکی مونت رُز که از فعالیت روزانه بشدت خسته شده بود، در یک چادر محقر روی بستری از حصیر افتاده و بخواب رفته بود. ولی این خواب خیلی طولانی نشده و دو ساعت بعد شخصی بشانه او زد. او از جا پرید و فوراً رئیس قبیله کامرون را شناخت.

رئیس قبیله گفت:

"عالیجناب ... من خبر مهمی برای شما دارم. بخاطر همین است که مزاحم خواب و استراحت شما شده ام."

عالیجناب گفت:

"آقای رئیس... من پیوسته آماده و مشتاق دیدار شما هستم. آیا این خبر شما خوب یا بد است؟"

رئیس جواب داد:

"این بسته به اینست که از آن چطور استفاده کنید. بهر حال بهتر است از جا برخاسته و به من گوش کنید. به من این وظیفه محول شده که با آن سرگرد دالگتی بد اخلاق و تعداد زیادی اسب، همراهی کنم. ما در حدود شش کیلومتری شهر بودیم که با 'یان گلن روی' که برای بدست آوردن اطلاعات به جلو فرستاده شده بود برخورد کردیم. او به ما گفت که آرگایل در راس یک ارتش سه هزار نفری بسمت شهر اینورلاکی در حرکت است. این خبرهای من بود. حالا دیگر هر تصمیمی در این مورد با خود شماست."

مونت رُز با خوشروئی و شعف گفت:

"صدای شما تحت هر شرایطی بگوش من خوش آهنگ است."

سپس دستور داد که چراغی برای او بیاورند. خیلی زود مشخص شد که قسمت عمده ارتش او برای مقاصد چپاول و تاراج پراکنده شده و او در این موقع بیشتر از یک هزار و دویست یا یک هزار و چهارصد سرباز ندارد.

مونت رُز مکتی کرده سپس گفت:

"شاید در حدود یک سوم تعداد نفرات آرگایل ما نیرو در اختیار داریم. در این موقع کوه نشینان بر علیه کوه نشینان خواهند جنگید. بلطف پروردگار من برای مقابله با آرگایل یک لحظه هم تامل نمیکنم."

رئیس قبیله کامرون گفت:

" پس معطلی جایز نیست . وقتی شیپور جنگ بصدا در آمد ، خود من و سایر رؤسای قبائل دشمن را با آتش و شمشیر نابود خواهیم کرد. فردا یا روز بعد ، روز کارزار خواهد بود و قبائل کامرون و مک دائل در جنگ شرکت خواهند داشت. "

مونت رُز دست او را گرفت و گفت:

" دوست گرانقدر من... بسیار خوب گفתי... من بایستی خیلی ترسو باشم که با داشتن چنین پیروانی وارد عملیات جنگی نشوم. ما بکمک یکدیگر این لاشخور ها را که به دنبال ما افتاده اند ، نابود خواهیم کرد. لطفا همین الآن تمام رؤسا و رهبران قبیله ها را خبر کرده و دور هم جمع نمائید. خود شما هم که این خبر خوب را برای ما آوردید، راهنمای ما خواهید بود که از نزدیکترین راه به دشمن حمله کنیم. "

کامرون گفت:

من با کمال میل این کار را انجام خواهم داد. من با استفاده از کوره راه ها ارتش شما را در کمترین مدت به نزدیک سپاه آرگایل خواهم رساند. "

فورا رفت و آمد شدیدی شروع شد و رؤسای قبائل از محل استراحت خود بسمت جایی که قرار بود دور هم جمع شوند، براه افتادند.

سرگرد دالگتی گفت:

" من هرگز فکر نمی‌کردم که جدا شدن از یک بستر حصیری در هوای آزاد تا این حد مشکل باشد. ولی در هر صورت انجام وظیفه مقدم بر هر چیزی است. "

او هم از جا برخاست و به دیگران ملحق شد. مونت رُز عادت داشت که با کمال دقت به مطالبی که سرگرد ابراز میکرد ، گوش کند. سرگرد تجربه بسیار زیاد و مفیدی در امور جنگی داشت و اغلب پیشنهادهای میکرد که بفر دیگران نرسیده بود. در این مورد دالگتی هم با دیگران هم عقیده بود که بعقب برگشته و با سپاه آرگایل روبرو شوند. او اظهار داشت که مطمئنا این همان کاری میباشد که ژنرال گوستاوس بزرگ بر علیه دوک باواریا انجام میداد.

رؤسای قبائل گلناری ، کپوچ و لوچیل که افرادشان در میان کوه نشینان به رشادت ب جنگجویی شهرت داشتند بلافاصله کسانی را مامور کردند که به میان قبیله رفته و از هر کسی که سابقه جنگدن داشته است، برای همکاری دعوت کنند. دستور حرکت صادر شده و همه با کمال اشتیاق اطاعت کرده و براه افتادند. تمام روز بعد ارتش از میان کوه هائی که چند روز قبل از آنها عبور کرده بود، با سرعت بسمت سپاه آرگایل حرکت میکرد.

در همین حال ، آرگایل در راس سپاه خود ، که فکر میکرد در تعقیب ارتش مونت رُز هستند ، به رودخانه بزرگ لاکلی نزدیک میشدند.



این قلعه که زمانی به قلعه مستحکم سلطنتی شهرت داشت، با وجود قدمت زیاد برای آرگایل قرار گاه مناسبی میتوانست باشد. او با اطمینان خاطر به زیر دستان خود گفت که به این ترتیب نابودی مونت رُز امری مسلم و محتوم خواهد بود. چون او بهر سمتی برود، با ارتش های دشمن طرف خواهد شد. اگر هم در یک مکان مستقر شود، خود را در مقابل سه ارتش ممتاز قرار خواهد داد.

یکی از زیر دستان آرگایل بنام آچنبرک در جواب گفت:

"عالیجناب... با این وجود من نمیتوانم پیروزی را جشن بگیرم چون باورم نمیشود که ما بتوانیم بدون کمک گرفتن از ارتش های دیگر بر مونت رُز پیروز شویم. ولی کمک گرفتن از دیگران هم بدین معنی خواهد بود که پیروزی را با آنها تقسیم کنیم. مونت رُز وقتی به منطقه آرگایل رسید، کشت و کشتار زیادی براه انداخت و من مایلم که بدون کمک از دیگران، تلافی این کار را سر او در بیاورم."

آرگایل گفت:

"تو به جزئیات زیاده از حد توجه میکنی. چه اهمیتی دارد که خون مونت رُز توسط چه شخصی بر زمین ریخته شود؟ حالا سر دانکن... شما چه میگوئید؟"

سر دانکن در جواب گفت:

"عالیجناب... من میگویم که آچنبرک این موقعیت را پیدا خواهد کرد که در مقابل مونت رُز ظاهر شود و انتقام خود را از او بگیرد. به من خبر رسیده است که قبیله کامرون خود را بسرعت آماده جنگ میکنند. این نشان میدهد که این قبیله خود را برای پیشروی قوای مونت رُز حاضر کرده نه برای عقب نشینی و بازگشت."

آرگایل گفت:

"این قبیله کامرون به احتمال زیاد تا فردا به حمله خواهند کرد. ما باید برای مقابله آماده باشیم."

سر دانکن گفت:

"من در تمام جهات پیش قراولانی فرستاده ام که اطلاعات این قبیله و البته تحرکات ارتش مونت رُز را به من گزارش کنند."

دیر وقت بود که سر و صدائی در قلعه بلند شده و مشخص بود که پیش قراولان از ماموریت خود برگشته اند. بعضی از این ماموران، بدون گرفتن اطلاعاتی، دست خالی مراجعت کرده بودند. فقط تنها مطلبی که آنها ابراز میکردند جنب و جوش زیادی در قبیله کامرون بچشم میخورده است. پیش قراولانی که خیلی به این نقطه نزدیک شده بودند، دستگیر شده یا بقتل رسیده بودند. بهر تقدیر وقتی ارتش مونت رُز به جلو داران سپاه آرگایل رسید، مشخص شد که آنها از میان راه برگشته و بسمت قلعه ای که آرگایل در آن مستقر شده بود، جلو میآیند.

سر دانکن کمپبل و آچنبرک بدون فوت وقت روی زمین اسبهای خود قرار گرفته و بسمت جلو داران سپاه اسب تاختند. آرگایل هم سپاهیان خود را در دشت مسطحی که در جلو قلعه واقع شده بود، جمع آوری کرده و بعنوان فرمانده کل قوا، به آنها آرایش جنگی داد. او انتظار حمله در همان شب و یا حد اکثر صبح زود فردا را داشت.

مونت رُز با دقت زیادی افراد ارتش خود را پشت یک تپه نگاهداشته بطوریکه سر دانکن و آچنبرک جرات نزدیک شدن به آنها را نکردند. آنها بدقت نمیتوانستند میزان قدرت ارتش مونت رُز را حدس بزنند ولی این اطلاع را داشتند که سپاه آنها از هر جهت بر ارتش مونت رُز برتری دارد. آنها فوراً نزد آرگایل مراجعت کرده که اطلاعاتی را کسب کرده بودند در اختیار او بگذارند. ولی آرگایل با این عقیده که خود مونت روز در راس ارتش باشد، مخالفت میکرد. او اعتقاد داشت که مونت روز ارتش خود را در اختیار رؤسای قبائل گذاشته و مطمئن بود که بسادگی بر آنها پیروز خواهد شد. "زیردستان او که اطمینان خاطر او را مشاهده کردند، با روحیه ای شاد، به امور جنگی پرداختند.

صبح روز بعد هنوز کاملاً شروع نشده بود که فرماندهان دو ارتش کارزار را شروع نمودند. آرایش جنگی آرگایل از این قرار بود که دو ستون در میان زاویه بین رودخانه و دریاچه، ایجاد کردند. آچنبرک علاقه داشت که حمله آنها شروع کنند ولی آرگایل مایل بود که با احتیاط بیشتری عمل کرده و منتظر حمله دشمن بشود. این انتظار چندان طولانی نشده و حمله شروع شد. قبیله کمپبل تحت فرماندهی سر دانکن در دامنه کوه موضع گرفته بودند.

آرگایل به زیر دستان خود گفت:

"میبینید که من درست گفته بودم. ما فقط لازم است که با همسایگان خود نبرد کنیم. مونت رُز بخود این جرات را نداده که شخصا در این کارزار شرکت نماید."

در همین موقع صدای شیپورها از فاصله کوچک بین کوه ها و تپه ها بلند شد که یک آهنگ قدیمی اسکاتلندی را مینواختند که مخصوص ادای احترام به پادشاه بود. سر دانکن گفت:

"عالیجناب... گوش بدهید... این سرود خوش آمد به پادشاه است و کسی دستور نواختن آنرا داده که خود را نماینده پادشاه فرض میکند."

آچنبرک گفت:

"من اینطور تصور میکنم که او سوار بر اسب هم هست. ولی آیا ما باید بخاطر او نگران باشیم؟ عالیجناب... به این ترتیب ما با دشمن خود جنگ خواهیم کرد."

آرگایل جوابی نداد ولی پیدا بود که قدری نگران شده است. سر دانکن گفت:

"عالیجناب لرد آرگایل... شما بخاطر اتفاقی که کمی قبل برایتان افتاد قادر به حمل اسلحه نیستید. بهترین کار اینست که شما روی عرشه کشتی رفته چون زندگی شما بعنوان فرمانده برای ما خیلی اهمیت دارد. دستان شما مانند دستان یک سرباز معمولی نیست و این کار ارزش زیادی ندارد."

آرگایل گفت:

"نخیر... من هرگز راضی نخواهم شد در پشت سر من بگویند که از روبرو شدن با مونت رُز خودداری کرده ام. اگر من نتوانم جنگ کنم، حد اقل اینست که میتوانم در میدان جنگ در میان فرزندانم کشته شوم."

چندین نفر از رؤسای قبائل از بقیه رؤسا خواستند که از شرکت در جنگ خود داری کرده و رهبری سربازان را بعهده سر دانکن و آچنبرک بگذارند.

آرگایل ممکن است که هرگز یک جنگجوی نام آور نبوده ولی بگواهی تاریخ، این مرد پیوسته برای فدا کردن جان خود آمادگی داشته است.

آچنبرک خطاب به سر دانکن گفت :

" سر دانکن... عالیجناب را به کشتی ببر چون جان او برای ما خیلی عزیز است. "

او اینرا گفت و خود را به میان سربازان که آماده کارزار بودند انداخت و شروع به دستور دادن نمود. آرگایل با کمال بیمیلی بسمت دریاچه رفت ، سوار کشتی شد و از روی عرشه کشتی میدان جنگ را زیر نظر گرفت. آرگایل که معمولاً با همه افراد با خشونت رفتار میکرد ، حالا در میان رؤسای قبائل ، با آنها بسیار دوستانه و حتی برادرانه گفتگو مینمود. او با خود گفت:

" شاید واقعا صلاح همین بود که من به اینجا بیایم. "

یک فریاد بلند باعث شد که او بطرف دیگر نگاه کند و بسرعت بعقب رفت.

این عقب نشینی آرگایل از چشم دشمنان او پنهان نمانده و حرکت سه یا چهار سوار کار که نشان میداد از رده های بالای ارتش آرگایل هستند ، بسمت عقب ، این شک را ایجاد کرد که عقب نشینی شروع شده است.

دالگتی به مونت رُز گفت:

" عالیجناب... آنها در حال فرار هستند. بخاطر همین است که سوار کاران اسبهای خود را از معرکه دور میکنند. من سر دانکن را هم میبینم سوار یک اسب قهوه ای رنگ ، بسرعت در حال فرار است. من این اسب را بعنوان اسب دوم برای خودم نشان کرده بودم. "

مونت رُز با لبخند تلخی گفت:

" جناب سرگرد... شما در اشتباه هستید. آنها سعی میکنند که رئیس گرانبهای خود را نجات بدهند. حالا ما باید فوراً حمله کنیم. به همه افراد خیر بدهید. چندین نفر را هم بدنبال این افرادی که خیال گریختن دارند بفرستید و اسبهای آنها به اصطبل خود من منتقل کنید. "



فصل نوزدهم

صدای شیپورها و نی لبیک های اسکاتلندی در هم آمیخت که صدائی است که در شادی ها و جشنها ، و در همین حال در جنگها و مرگ و خونریزی ، بگوش میرسد. صدای فریاد نزدیک دو هزار سرباز به آن جواب گفت و طوری این صدا بلند بود که انعکاس آن در کوه ها طنین انداز شد. پیروان کوه نشین مونت رُز به سه ستون تقسیم شده بناگاه در مقابل دشمن ظاهر شدند. آنها با شتاب و هیجان زیادی به قوای کمپبل حمله کردند. پشت سر کوه نشینان ، سپاه ایرلندی هم به فرماندهی 'کولکیتو' وارد معرکه شده و شخص مونت رُز به اتفاق سرگرد دالگتی با پنجاه اسب تازه نفس به این جمع پیوستند. فرمانده ستون میانی کوه نشینان کسی بجز لرد منتیت جوان نبود که ترجیح داده بود که پیاده و با لباس کوه نشینان ، رشادت خود را به ثبوت برساند.

کوه نشینان در حال پیشروی بسمت دشمن، با تفنگ و تپانچه بسمت آنها شلیک کرده و از فاصله ای نزدیکتر، تیرهای کماندارن نیز از چله کمان پرتاب گردید. ولی قوای آرگایل که سر جای خود ایستاده و حرکت نمیکردند، با دقت بیشتری نشانه رفته و خسارت زیادیتری به ارتش مونت رُز وارد آوردند. نیروهای طرفدار پادشاه که متوجه این تاکتیک شده بودند، بدون معطلی خود را به قلب دشمن زده و موفق شدند در دو نقطه آرایش سپاه آرگایل را متلاشی کنند. حالا دیگر صرفا جنگ بین کوه نشینان ادامه پیدا کرده بود.

خیلی از این دو گروه متخاصم ، یکدیگر را شناخته و بر حسب تاریخچه رابطه آنها ، بیتفاوت یا نشدت بخون یکدیگر تشنه بودند. هیچکدام از این در سپاه، یک قدم عقب نشینی نکرده و پست های افرادی که کشته یا بشدت زخمی شده بودند، با سربازان تازه نفس ، پر میگردید. در بالای میدان جنگ، بخاری روی آسمان جمع شده بود.

در قسمت راست ، سر دانکن موفقیت هائی بدست آورده و قادر شد که افراد تحت فرماندهی خود را به قوای دشمن نزدیک و نزدیکتر کند. در این قسمت از سپاه مونت رُز بطور موقت ، هرج و مرجی برقرار گردید. سر دانکن که بدقت مواظب بود ، فی الفور دستور حمله و پیشروی را صادر کرد. ولی این هرج و مرج بدون فوت وقت توسط افراد ذخیره ارتش ایرلندی ها برطرف شده و آتش سنگین قوای طرفدار پادشاه ، تلفات زیادی به افراد زیر دست سر دانکن وارد آورد. او مجبور شد که فرمان عقب نشینی داده و در محل اولیه خود موضع بگیرند. این قبیل اتفاقات اغلب نا امید کننده و مرگ آور است.

مارکی مونت رُز در اینحال از درختان غان که در اطراف بود استفاده کرده و آنها را به آتش کشید. دود ناشی از این حریق با دود تفنگهای سربازان ایرلندی ، قسمت عمده میدان جنگ را فراگرفت و افراد آرگایل دیگر قادر به نشانه گیری دقیق نمیشدند. مارکی از دالهی خواست که او را با اسبهای خود تعقیب نموده و در همین موقع صدای شیپورهای ارتش از ، از پشت سر افراد دشمن بلند شد. این صدا به همراه صدای تاختن اسبها ، بکلی حواس سربازان آرگایل را پرت کرده ، این ابتکار بدون اینکه تلفاتی برای خود او داشته باشد، مونت رُز را تا حدی به پیروزی نزدیک کرد.



سر دانکن با نومییدی سعی میکرد که آراتش جنگی افراد خود را حفظ کند ولی حالا دیگر وحشت و نگرانی در دل افراد سپاهش رخنه کرده بود. سرگرد دالگتی به تنهائی با لباس جنگی و زره اسب خود بطور مارپیچ بتاخت در آورده و با هر ضربه، سربازی را از صفوف دشمن از پا در میآورد. روحیه طرفداران پادشاه تقویت شده و سربازان ایرلندی با آتش تفنگهای خود ضربات سنگینی به دشمن وارد میکردند. دیگر مقاومت فایده ای نداشته و قشون آرگایل کم و بیش در هم ریخته و مضمحل شده بود. خیلی از آنها دست از جنگ کشیده و میدان جنگ را ترک کردند. بیشتر آنها بسمت دریاچه روان شدند. آچنبرک در حالیکه سعی میکرد که نظم و ترتیب برقرار کند، هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد.

سر دانکن کمپبل به همراه دویست یا سیصد نفر که اغلب آنها از اصیلزادگان محلی بودند، مجبور به عقب نشینی شده و سپس تصمیم گرفتند که مانع عقب نشینی بقیه افراد شده که این کار بزودی مشخص شد که کار اشتباهی بوده است. حملات پی در پی قوای مونت رز کار را بر این گروه کوچک بسیار سخت کرده تا وقتی که بالاخره مجاب شدند که راه گریزی وجود نداشته و به این دل خوش کرده بودند که با افتخار جان خود را از دست میدهند.

سرگرد دالگتی که این وضع را مشاهده کرد بانگ زد:

" سر دانکن... جای خوبی انتخاب کرده اید. "

و با شمشیر آخته بسمت او رفت چون چندین سرباز کوه نشین قصد حمله به او را داشتند. جواب سر دانکن به سرگرد این بود که تپانچه اود را بالا آورد و به او شلیک نمود. گلوله به سرگرد اصابت نکرد ولی اسب نجیب و زیبای او را از پا در آورد. رونالد مک گی که یکی از آن افرادی بود که به سر دانکن حمله میکرد، وقتی با تپانچه بسمت دالگتی شلیک کرد، از فرصت استفاده کرده و شمشیر خود را در سینه او فرو برد.

آلن مک اولی در همین موقع خود را به آنها رساند. آنها بجز رونالد مک اولی، همه از زیر دستان برادرش بودند که در قسمت دیگری از میدان جنگ، مشغول مبارزه بود.

آلن با خشم گفت:

" این کار کدامیک از شما بود ؟ من که مشخصا دستور داده بودم که سر دانکن را زنده دستگیر کنید. "

همه افرادی که بالای جسد سر دانکن جمع شده و سعی داشتند لباسها و اسلحه های او را تصاحب کنند ، متوقف شده و اکثریت آنها به رونالد مک گی اشاره کردند.

آلن با خشونت گفت:

" سگ کثیف... دست از این مرد بردار وگرنه با خود من طرف خواهی بود. "

تمام کسانی که متعلق به قبیله او بودند فوراً آنجا را ترک کرده و آلن و مک گی تنها ماندند. مک گی بناگاه بیاد فرزندان مه افتاد که تعداد زیادی از آنها بدست آلن بقتل رسیده بودند. او در جواب گدت:

" منظور تو اینست که با همان دستهایی که از خون افراد خانواده من رنگین است، مرا هم خواهی کشت. "

بعد از یک لحظه غفلت آلن استفاده کرده و شدید ترین ضربه ممکنه را به او وارد کرد. آلن که ابداً منتظر چنین حمله ای نبود ، روی زمین افتاد و گفت:

" ای بدذات... معنی این کار تو چه بود؟ "

مرد کوه نشین ضربه کشنده دیگری به آلن وارد کرد و گفت:

" من رونالد از فرزندان مه هستم. "

ولی این ضربه ها برتای از پا در آوردن آلن کافی نبود، از جا برخاسته و در کوتاهترین زمان ، با فرق شکافته روی زمین افتاد. آلن پای خود را روی سینه او گذاشت و شمشیرش را بلند کرد که به سینه او فرو کند. در همین موقع شخص سومی از این کار او جلوگیری نمود. این شخص کسی جز سرگرد دالگتی نبوده که بعد از کشته شدن اسبش ، پیاده در کارزار شرکت میکرد. او به آلن مک اولی گفت:

" دست نگهدار... کاری بکار این شخص نداشته باش. من به او قول داده بودم که اگر به ما و عالیجناب کمک کند، از او حفاظت خواهم کرد. "

آلن بانگ زد:

" ابله ... مواظب خودت باش... هیچوقت خودت را بین ببر و طعمه اش قرار نده. "

ولی دالگتی بدون اینکه کوچکترین اعتنائی به حرف آلن بکند جلوتر آمد و بالای سر مک گی ایستاد و به این ترتیب به او فهماند اگر او خودش را یک ببر میدانند، حالا روبروی یک شیر درنده ایستاده است.

دیگر هیچ گفتگویی لازم نبود و آلن تمام خشم خود را سرکسی که مانع از انتقام او میشد خالی کرده و بدون تعارف و تکلف ، دو مرد بجان یکدیگر افتادند.

جنگ و جدال بین آلن و مک گی باعث جلب توجه کسی نشد چون مک گی چهره شناخته شده ای در میان افراد مونت رز نبود. ولی مبارزه دو چهره مشهور فوراً توجه افراد را بخود جلب کرده و خوشبختانه خود مارکی مونت رز هم در همان جا بود. او به آنجا آمده بود که چند اسب باقیمانده را جمع کند.

مارکی که از عواقب خطرناک چنین رفتاری در ارتش کوچک خود بخوبی اطلاع داشت ، اسب خود را بسرعت بسمت محل منازعه راند و ملاحظه کرد که مک گی روی زمین افتاده است. او با بصیرت کامل ، فوراً متوجه شد که قضیه از چه قرار است و سرگرد دالگتی کوشش در نجات جان مک گی دارد. ولی از طرف دیگر ، آلن برادر یکی از مهمترین و نزدیکترین همراهان او محسوب میشد. او بانگ زد:

" شرم بر شما آقایان سوار نظام که بعد از بدست آوردن چنین پیروزی درخشانی مانند دو دشمن بجان یکدیگر افتاده اید. آیا دیوانه شده اید؟ یا شاید هم مست از باده پیروزی شده اید. "

دالگتی گفت:

" حضرت مارکی والا مقام... این تقصیر من نبود. من فقط به اینجا آمده بودم که جان یک همزم خوب و فداکار را نجات بدهم. ولی این مرد به فردی که تحت حمایت من بود ، حمله کرد. "

آلن هم که همزمان شروع به صحبت کرده بود ، گفت:

" و این مرد که بخود جرات داده که جلوی انتقام مرا بگیرد ... "

مونت رُز حرف او را قطع کرده و بار دیگر گفت:

" آقایان... شما باید از خودتان خجالت بکشید. من مأموریت های دیگری برای شما دو نفر دارم . این مأموریت ها از هر مسئله شخصی مهمتر است. شما برای حل مشکل رابطه خودتان، وقت کافی خواهید داشت . حال شما سرگرد دالگتی... زانو بزنید. "

دالگتی با حیرت گفت:

" زانو بزنم؟!... من یک چنین فرمان نظامی را تا کنون نشنیده بودم. در انضباط سوئدی نفرات جلوی پیاده نظام ، ممکن است دستور بگیرند که زانو بزنند ولی این فقط در مواردی اتفاق میافتد که که نفرات پشت سر آنها ، آماده برای شلیک تفنگ هایشان میشوند. "

مونت رُز تکرار کرد:

" با همه این حرفها من بعنوان نماینده پادشاه از شما میخواهم که زانو بزنید. "

دالگتی با اکراه زانو زده و مارکی بزرگ با لبه پهن شمشیر خود ، ضربه آهسته ای به گردن او وارد نموده و گفت:

" بخاطر شجاعت فوق العاده و خدمات شایان امروز شما ، من بنماینده از طرف اعلیحضرت پادشاه چارلز ، من شما را شوالیه کرده و حالا سر دوگالد دالگتی ، از جا برخاسته و به انجام وظیفه خود پردازید. هر تعداد سوار نظام که میتوانید پیدا کنید ، بکمک آنها افراد دشمن را که بسمت دریاچه فرار کرده اند، دستگیر و در صورت لزوم معدوم کنید. نیروهای خود را پخش نکرده و خیلی هم از اینجا دور نشوید. حال سر دوگالد... سوار بر اسبستان شوید و بنبال انجام مأموریتان بروید. "

سر دوگالد دالگتی از جا برخاست و گفت:

" عالیجناب ... اسب من در جنگ کشته شد و من اسبی ندارم که سوار شوم. گوستاوس اسب بیچاره من حال در بستر افتخار غنوده است. من یک شوالیه بدون اسب هستم. "

مارکی مونت رُز در حالیکه از اسبش پیاده میشد گفت:

" این حرف را نزنید... سر دوگالد... من اسب خودم را بعنوان هدیه بشما میدهم. این اسب خوب است و بشما در انجام وظیفه کمک خواهد کرد. "

سر دوگالد با تشکرات فراوان ، سوار اسب مارکی بزرگ شده و قبل از رفتن به عالیجناب خاطر نشان کرد که مک گی تحت حفاظت او بوده و وظائف جنگی خود را بنحو احسن انجام داده بود.

مونت رُز خطاب به آلن که نوک شمشیرش را روی زمین گذاشته و به آن تکیه کرده بود گفت:

" و شما آلن مک اولی... انگیزه مردان معمولی کوه نشین بیشتر در جهت چپاول و غارت بوده ولی شما امتیازاتی دارید که میتوانید بعنوان یک مشاور خوب و ورزیده مورد استفاده قرار بگیرید. حالا همین شما بودید که من مشاهده کردم که با افسری مانند دالگتی ، دست بگیربان شده که بقیه جان این مردی را که مدهوش روی زمین افتاده ، از او بگیرید. این کارها را فراموش کنید چون من کارهای مهمتری برای شما دارم. این پیروزی که با مهارت زیادی بدست آمد باعث خواهد شد که سیفورت را که تا بحال با ما دشمن بوده و قصد حمله داشته، بیکی از حامیان ما تبدیل کند. من دوست عاقل و فهمیده خود سرهنگ ' هی ' را از همین میدان جنگ ، نزد او میفرستم . ولی این جناب سرهنگ بایستی با یکی از اصیل زادگان کوه نشین همراه باشد که بتواند نظر سیفورت را به دوستی با ما جلب نماید. شما نه تنها از هر نقطه نظر برای این کار مناسب هستید، بلکه چون بطور مستقیم فرماندهی گروهی از کوه نشینان را ندارید ، غیبت شما از اینجا باعث تزلزل در ارکان ارتش ما نخواهد شد. در صورتی که اگر من یکی از رؤسای قبیله را بجای شما بفرستم، افراد قبیله او فرمانده خود را از دست داده و دیگر کارائی نخواهند داشت. شما که هر کوره راهی را در کوه پایه ها میشناسید

با دانستن اینکه راه و روش هر قبیله بر چه منوال است کمک بسیار مفیدی برای سرهنگ هی خواهید بود و او را با اخلاق و رفتار قبیله سیفورت آشنا خواهید کرد."

آلن نگاهی تیره به عالیجناب مارکی انداخته که نشان میداد او دچار سوءظن شده که دلیل واقعی این انتخاب او چه میتواند باشد. ولی مونت رُز زرنگتر از آن بود که آلن بتواند به منظور واقعی او پی ببرد. منظور مارکی بزرگ این بود که بهر صورتی شده آلن را برای چند روزی از این قرار گاه خارج کرده تا با خیال راحت بتواند برای کسانی که با صداقت راهنمایی او را بعهده گرفته بودند، موقعیت مطمئنی فراهم نماید.

آلن قبل از رفتن توصیه حفاظت از سر دانکن را از مارکی بزرگ خواست که مارکی فوراً دستور داد که او را به جای مطمئنی منتقل کنند. بعد از رفتن آلن، مونت رُز از سربازان ایرلندی خود خواست که از او حفاظت کرده ولی اجازه دیدن او را بهیچ کوه نشینی ندهند.

بعد مارکی سوار اسبی شد که برای او پیدا کرده بودند و به همراه یکی از زیردستانش برای دیدن وضعیت میدان جنگ، به آن سمت عازم شدند. از سه هزار سرباز آرگایل، حداقل هزار نفر جان خود را در میدان جنگ از دست داده بودند. صدها نفر از سربازان آرگایل از ترس خود را به دریاچه انداخته که تقریباً همه آنها دچار خفگی شدند. چند نفری که موفق شده بودند خود را با شنا به رودخانه برسانند، توسط نیروهای مونت رُز اسیر شدند. بقیه سربازان شکست خورده سعی کردند که وارد قلعه شوند که این کار بیفایده بوده چون خوراک کافی در قلعه برای چنین جمعیتی موجود نبود. آنها فقط یک پاره داشتند که تسلیم شوند. مارکی بزرگ بشرط اینکه آنها دیگر دست به اسلحه نبرند، به آنها اجازه داد که سر خانه و زندگی خود باز گردند. اسلحه، مهمات و اسباب و اثاثیه آنها نصیب سربازان فاتح گردید.

این بزرگترین فاجعه ای بود که برای سر دانکن پیش آمد. ولی بر حسب اعتقاد خیلی از افراد قبیله شکست خورده، سرشکستگی واقعی از این حقیقت ناشی میشد که رئیس آنها سوار بر کشتی، بمحض مشاهده شکست، لنگر برداشته، بادبانها را افراشته و از آن محل فرار کردند.



فصل بیستم

پیروزی درخشان مونت رُز بر رقیب نیرومند او بدون تلفات بدست نیامده بود هر چند که تعداد زخمی ها و کشته شدگان او یک دهم تلفات دشمن نبود. قبیله کمپیل با رشادت جنگیده و صدمات جدی به قوای مارکی مونت رُز وارد کردند که یکی از مهمترین آنها بزرگزاده جوان لرد منتیت بود که فرماندهی ستون وسط ارتش را بعهدہ داشت. او با دلاوری کامل جنگید و با وجودیکه زخمی شده بود، با کمال متانت، پرچم آرگایل را به فرمانده کل مارکی بزرگ تقدیم نمود. او بدست خود پرچمدار آرگایل از پا در آورده و پرچم او را بعنوان شکست قطعی دشمن، برای مونت رُز آورده بود.

مونت رُز این بزرگزاده جوان را که خویشاوند او هم بود، بشدت دوست میداشت و او را تحسین میکرد. لرد منتیت با وجود جوانی سخاوت، بزرگ منشی و از خود گذشتگی قهرمانان تاریخی را از خود نشان میداد. وقتی چشم مونت رُز به لرد منتیت افتاد، مطلبی در ستایش و تشکر بیان نکرده، فقط جلو رفته و او را در آغوش گرفته و بسینه فشرد. او سپس گفت:

"خویشاوند رشید من..."

تمام کسانی که در آن اطراف بودند، شروع به دست زدن کرده و ابراز احساسات میکردند.

بزرگزاده جوان تعظیمی کرد و گفت:

"عالیجناب... حالا که دیگر وظائف جنگی برای من وجود ندارد به من اجازه بدهید که وظائف انسانی خود را انجام بدهم. اینطور که به من گفته شده، سر دانکن کمپیل اسیر و بشدت زخمی شده است."

سر دوگالد دالگتی که در همان موقع به آنجا رسیده بود گفت:

"حقش هم همین است. همین شخص بود که به اسب نازنین من شلیک کرد و این درست همان وقتی بود که من به او پیشنهاد میکردم که شرافتمندانه بیک گوشه رفته و دست از مبارزه بردارد."

لرد منتیت گفت:

"آیا شما منظورتان اینست که بخاطر از دست دادن گوستاوس پر آوازه، بایستی بشما تسلیت بگوئیم؟"

دالگتی آهی کشیده و گفت:

"همینطور هم هست عالیجناب... این اسب آخرین روز زندگی خود را با شجاعت سپری کرد. بمراتب بهتر از این بود که گوشه یک اصطبل، از سرما بمیرد. ولی حضرت والا مارکی مونت رُز با سخاوت ذاتی، اسب خود را به من دادند. من اسم این اسب را 'جایزه وفاداری' گذاشته ام."

مارکی گفت:

"من امیدوارم که 'جایزه وفاداری' خیلی زود جای خالی گوستاوس را نزد شما پر کند. ولی در ضمن بایستی به اطلاع شما برسانم که این روزها در اسکاتلند، جایزه وفاداری اغلب چوبه دار میباشد."

سر دوگالد دالگتی گفت:

"عالیجناب مارکی قصد شوخی دارند. ان اسب نجیب که اسم جدید او 'جایزه وفاداری' است در همه موارد کاملاً هم سطح گوستاوس بوده و از نظر قیافه و هیکل از گوستاوس هم بهتر است. تنها مشکل او رفتار اجتماعی است که آنهم بخاطر اینست که تا کنون در معیت افراد دون پایه قرار گرفته است."

لرد منتیت با حیرت گفت:

"سر دوگالد... معنای حرف شما این نیست که خدای نکرده عالیجناب مارکی جزو افراد دون پایه محسوب گردند. این حرف شما واقعاً شرم آور است."

دالگتی گفت:

"عالیجناب... من ابداً قادر نیستم که چنین قصدی را داشته باشم. منظور من این بود که حضرت والا مارکی بزرگ در وقتیکه به سربازان خود تعلیم میدهند، اسب نجیب خود را هم به همراه سربازان آموزش میدهند. واقعیت اینست که این اسب در طول روز و شب فقط با سربازان و مستخدمین سر کار دارد. او فرصت بسیار کمی داشته که شاهد رفتار شاهانه والا حضرت مارکی باشد. این اسب اگر بجای میدان جنگ در جشن های بزرگزدگان شرکت میکرد، رفتاری کاملاً متفاوت داشت."

عالیجناب مارکی گفت:

"بسیار سخن درسته است. بنظر من باید در کالج مارشال آبردین، یک آکادمی هم برای تربیت اسب ها ایجاد کنند. سر دوگالد دالگتی هم به ریاست این کالج منصوب گردد."

منتیت گفت:

"چون بایستی یک قرابت خانوادگی بین شاگرد و معلم وجود داشته باشد، اینکه این آقا خود یک الاغ است، امتیاز خوبی برای پست استادی آکادمی اسبها را خواهد داشت."

[بایستی توجه داشت که نسبت دادن افراد به حیوانات در فرهنگ غربی ها جنبه توهین ندارد. مترجم.]

سر دوگالد گفت:

"حالا با اجازه حضرت والا من بایستی برای آخرین دیدار از هم‌رمز خودم، گوستاوس، به میدان جنگ برمیگردم."

مارکی مونت روز که نگران شده بود که مبادا دالگتی تشریفات زیادی برای اسب کشته شده قائل شود گفت:

"امیدوارم که با این قصد که تشریفات زیادی برای گوستاوس ایجاد کنید، به آنجا نروید. تعداد زیادی افراد رشید ارتش ما کشته شده و جسد آنها هنوز روی زمین افتاده است."

دالگتی جواب داد:

"عالیجناب... مرا میبخشید ولی هدف من این چنین نبود. من می‌خواستم که اجزاء بدن گوستاوس را بین پرنده‌گان گرسنه تقسیم نمایم. بیچاره گوستاوس اگر فقط یکساعت دیگر زنده میماند، این افتخار را پیدا میکرد که زیر پای یک شوالیه پادشاه باشد."

با گفتن این حرف، او از نزد مارکی قصد رفتن کرد. ولی مارکی او را صدا کرده و گفت:

"قبل از رفتن از اینجا برای کمک به هم‌رمز کشته شده خود، بهتر است همینجا باشید و به من کمک کنید که به اتفاق بعضی دیگر از دوستان، تکلیف آرگایل را روشن نمائیم."

"با کمال میل عالیجناب، هرچند که لاشخور ها و گرگ های گرسنه منتظر فرا رسیدن شب بوده که به اجساد حمله کنند. فقط مشکل من اینست که قرار است که دو شوالیه انگلیسی را ملاقات کنم. لباسهای جنگی من برای چنین ملاقاتهایی کاملاً مناسب نیست."

لرد منتیت گفت:

" حالا که شما از لباسهای خود ناراضی هستید ، شاید بهتر باشد که بسر وقت اسباب و اثاثیه دشمنان که در اینجا باقی مانده رفته و من دیدم که نگهبانان یک لباس مليله دوزی شده را از کیسه بیرون کشیدند. "

سرگرد مطلبی بزبان اسپانیائی گفت و سپس اضافه کرد:

" در حالی که من در اینجا ایستاده ام، یک گدای بی سر و پا این لباس خوب را تصاحب خواهد کرد. "

انگیزه تاراج و چپاول فوراً بقیه افکار مانند جسد گوستاوس و جلسه مشورتی عالیجناب را از مغز او زدود و بسرعت بسمت میدان جنگ روانه شد. منتیت گفت:

" سگ شکاری برای تصاحب طعمه خود رفت. او خود دست کمی از لاشخورها ندارد. خود شما عالیجناب به این سگ شکاری افتخار داده و او را به لقب ' سر ' مفتخر کرده اید. "

مونت رُز گفت:

" من چه کار میتوانستم بکنم؟ من هیچ تکه استخوانی نداشتم که جلوی این سگ شکاری بیاندازم. ولی بهر حال این سگ شکاری از کیفیت های خوبی برخوردار است. "

منتیت در جواب گفت:

" این کیفیت هایی که شما نام میبرید از خودخواهی او سرچشمه میگیرد. وی ممکن است دستورات نظامی را خیلی خوب اطاعت کرده و عمل کند ولی اینهم بخاطر اینست که کار دیگری از دست او بر نمیآید. "

مارکی بزرگ که دیگر میل نداشت بیشتر از این در این باره گفتگو کند ، ناگهان پرسید:

" دفعه قبل که شما آنوت لایل را ملاقات کردید ، چه موقع بوده است؟ "

بزرگزاده جوان بشدت قرمز شده و با قدری تأخیر جواب داد:

" من او را از شب گذشته به اینطرف دیگر ندیده ام. فقط برای یک لحظه هم او را قبل از شروع جنگ دیدم. "

مونت رُز گفت:

" پسر عموی عزیز ، آیا فکر میکنید که لازم باشد من شما را با این سوآلات خودم ناراحت کنم؟ ولی بگذارید بشما بگویم که این دختر بسیار زیبا و هنرمند است . آیا شما قصد ازدواج با او را دارید؟ "

" عالیجناب... شما خوب میدانید که پدر و مادر این دختر معلوم نیست چه افرادی بوده یا هستند. او یک اسیر بوده و مک اولی در قلعه خود به او پناه داده است. شاید او دختر یک تیهکار بوده و نمیتواند برای ازدواج با من مناسب باشد. "

مارکی حرف او را قطع کرد و گفت:

" منتیت عزیز... برآشفته نشوید... آیا میدانید که این دختر قلوب چند جوان اصیلزاده را تصاحب کرده است؟ من در این مورد کاملاً جدی هستم. ولی فراموش نکنید که شما یک رقیب کاملاً خطرناک دارید. آلن مک اولی کسی است که نمیتوان در مورد او اشتباه کرد. این فرد هر کاری از دستش بر میآید. من وظیفه خود دانستم که که بشما اخطار کنم که در وضعیت خطرناکی قرار گرفته و بایستی مواظب خود باشید. "

منتیت نگاهی به بازوی خود که با دستمالی پیچیده شده بود کرد و گفت:

" با عرض تشکر عالیجناب باید مرا ببخشند چون میبایستی مرخص شده بخاطر اینکه قدری بازوی من مایه اذیت من شده است. "

مونت رُز با نگرانی پرسید:

" آیا زخمی شده اید؟ بگذارید ببینم. من برای شما عالیجناب خیلی متاسفم. من میبایستی این را زودتر میفهمیدم. "

او این را گفت. با بزرگزاده جوان دست داد و وارد قلعه شد.

مثل تمام زنان کوه نشین، آنوت لایل هم از امور پزشکی سر رشته ای داشت. این دانش بیشتر در اثر تجربه حاصل میگردید. آنوت لایل هم با همراهی سایر زنان، کمکهای ذیقیمتی در این جنگ و جدال به مجروحان جنگی کرده و جالب این بود که این کمکهای پزشکی صرفاً منحصر به نیروهای خودی نشده و دوست و دشمن بطور مساوی مورد مداوا قرار میگرفتند. آنوت در این موقع در یکی از اطاق های قلعه جا داده شده بود و مشغول جمع آوری گیاهان مفید و ضد عفونی کننده بود که بین بقیه زنان تقسیم نماید.

در این موقع ناگهان درب اطاق باز شده و آلن مک اولی وارد شد. آنوت یکه ای خورد چون اینطور شنیده بود که آلن را برای انجام یک ماموریت طولانی مدت بخارج از آن محدوده فرستاده اند. هرچند که او به قتافه گرفته آلن عادت کرده بود، ولی این بار اینطور بنظر میرسید که از هر موقع دیگر گرفته تر و عصبی تر میباشد.

دختر جوان سر صحبت را باز کرد و پرسید:

"من فکر میکردم که شما برای انجام ماموریت از اینجا رفته بودید."

آلن در جواب گفت:

"مامور همراه من، انتظار منست که با هم از اینجا برویم. من فوراً بایستی بروم."

او دست آنوت را گرفت و آنرا طوری میفشرد که دختر بیچاره زیاد احساس درد نکند. او پرسید:

"میخواهید برای شما چنگ بنوازم؟ اینطور بنظر میرسد که خیلی ناراحت هستید."

بجای جواب، آلو او را بسمت پنجره کشید که بسمت میدان جنگ باز میشد. سربازان مرده و زخمی روی زمین افتاده و تعدادی افراد مشغول تاراج لباسها و کفشهای آنها بودند. آلن پرسید:

"آیا این منظره شما را خوشحال میکند؟"

آنوت دستانش را روی چشمانش گذاشت و گفت:

"منظره وحشتناکی است. چرا به من این منظره را نشان میدهید؟"

آلن جواب داد:

"اگر شما با این گروه بمانید، باید خود را به دیدن چنین مناظری عادت بدهید. فردا یا روز بعد نوبت برادر من، منتیت و خود من خواهد بود. البته شما از دیدن جسد من خیلی افسرده نخواهید شد چون شما مرا دوست ندارید."

آنوت که بگریه افتاده بود گفت:

"این اولین باریست که شما با من بخشونت رفتار میکنید. شما برادر من هستید، شما کسی هستید که به من پناه داده است و از من حفاظت میکند. من شما را دوست دارم ولی میبینم که ساعت تاریک زندگی شما فرا رسیده.. بگذارید من چنگ خود را بردارم."

آلن که هنوز او را نگاهداشته بود گفت:

"سر جای خود بمانید. درست صحبت کنید. شما مرا دوست ندارید. شما منتیت را دوست داشته و برای شما آلن جسدی بیش نیست."

آنوت که خطر را درک کرده بود، با ملایمت گفت:

"شما بزرگی و اصالت خود را وقتی بیک موجود بی دفاع توهین میکنید، از یاد میبرید. شما خوب میدانید که من چه کسی هستم و بیهیچوجه لیاقت شما و منتیت را ندارم. شما میدانید که من پدر و مادر خودم را نمیشناسم."

آلن گفت:

"هرگز یک جواهر واقعی از یک چشمه گل آلود حاصل نمیشود."

آنوت گفت:

" ولی همین قضیه باعث میشود که شما با این لحن با من صحبت کنید. "

آلن جواب داد:

" میدانم... این قضیه دیواری بین ما ایجاد کرده است. ولی همین دیوار بنین شما و منتیت وجود ندارد. حال آنوت عزیز... خوب گوش بده. از این صحنه جنگ و خونریزی فرار کن و با من کینتیل بیا. من شما را در منزل سرکار خانم سیفورت جا خواهم داد. شاید هم بتوانید بیک صومعه رفته و در خدمت پروردگار باشید. "

آنوت گفت:

" شما توجه ندارید که چه پیشنهادی به من میکنید. آلن... من در همینجا خواهم ماند و تحت حفاظت و سرپرستی عالیجناب مونت رُز بکار خود ادامه خواهم داد. وقتی او بسمت جنوب رفت ، منم زهیحمت خود را کم خواهم کرد و از قلعه شما خارج خواهم شد. "

آلن قدری تأمل کرد و سپس گفت:

" آنوت... تو خود خوب میدانی که تا چه حد این حرفهای تو با احساسات من متغایر است. ولی خو از رفتن من خوشحال باش چون دیگر مزاحم تو و منتیت نخواهم بود. ولی هردو شما آگاه باشید که هرگز یک جراحت به آلن وارد نشده مگر اینکه ده برابر آنرا جبران کرده باشد. "

او بازوی آنوت را بشدت فشرد، کلاش را برداشت و از اطاق خارج شد.



فصل بیست و یکم

آنوت لایل بفکر فرو رفته و نگران تهدیدی بود که آلن در ضمن ابراز عشق، به او و لرد منتیت کرده بود. اینطور بنظر او میرسید که در لبه پرتگاه نابودی قرار گرفته است. او از مدتی پیش احساس کرده بود که علاقه زیادی به لرد منتیت پیدا کرده است. او که در میان یک عده جنگجوی خشن زندگی میکرد، بناگاه با یک نجیب زاده مؤدب، خوش برخورد با نزاکت روبرو شده که تفاوت او با افراد خانواده مک اولی، از زمین تا آسمان بود.

ولی مکالمه اخیر او با آلن همه آرزوهای او را نقش بر آب نمود. او از خیلی پیش از رفتار زننده و خشن آلن منزجر شده، ولی جرات اینکه در این باره حرفی بزند، در خود نمی یافت. آلن مانند یک شیر درنده، در خانه پدری خود از اطاقی به اطاق دیگر میرفت و هیچ کس جرات مقابله با او را نداشت. سالها کسی با او مخالفت نکرده و این زیر بنای شخصیت او را تشکیل داده بود.

ولی آنوت فرصت زیادی پیدا نکرد که در این مورد زیاد فکر کند، چون طولی نکشید که سر دوگالد دالگتی برای دیدن او به آنجا آمد. میتوان تصور کرد که بخاطر زندگی نظامیگری در گذشته در میان جنگجویان کشورهای گوناگون، سرگرد دالگتی طرز رفتار با خانمها را یاد نگرفته بود. خود او حد اقل اینرا میدانست که زبان قرار گاه های جنگی، اطاق نگهبانان و رژه صبحگاهی، زبانی نیست که در حضور یک خانم از آن استفاده شود. تنها زمانی که این مرد در گیر جنگ نبود، وقتی بود که در کالج مارشال آبردین تحصیل میکرد. او از گوشه و کنار چیزهایی در مورد رفتار صحیح آقایان، فرا گرفته بود. وی با دیدن آنوت تعظیمی کرده و گفت:

" سرکار خانم آنوت لایل... من اکنون مانند آن جانور افسانه ای شده ام که از یکطرف زخم و آستنب میرسانم و از طرف دیگر ناملایماتی را که دیگران را آزار میدهد، علاج میکنم."

آنوت بنظر نمیرسید که کاملاً متوجه منظور جناب سرگرد شده است. او مجبور شد که توضیح بیشتری بدهد و گفت:

" سرکار خانم آنوت لایل... منظور من اینست که در حالی که یک شوالیه شرافتمند که بشدت زخمی شده بود، با تپانچه خود که بقصد ضربه زدن به من از جلد در آمده بود، اسب نجیب و زیبایی مرا بقتل رساند. حال من از شما که فقط در زمینه موسیقی مهارت نداشته و مانند یک پزشک حاذق بدیگران کمک میکنید، خواهش دارم که به من نیز کمک کنید."

آنوت که حوصله اش از این کلام قلمبه سلمبه سرگرد سر رفته بود، گفت:

" من خیلی متشکر میشوم اگر بزبانی ساده که برای من قابل فهم باشد، به من بگوئید که از من چه میخواهید."

شوالیه پادشاه گفت:

" خانم... این کار ساده ای نیست. من در حضور خانمها پیوسته با همین لحن صحبت میکنم. ولی خوب من نهایت کوشش خودم را خواهم کرد که بزبان عامیانه گفتگو کنم."

آنوت گفت:

" آقا... امروز روز سختی برای همه ما بوده است. آیا میتوانید بدون حاشیه رفتن به من بگوئید که از من چه میخواهید؟"

سر دوگالد گفت:

" بسیار خوب... من از شما خواهش میکنم که بیک شوالیه دیگر که زخمی شده کمک کرده و به دختر زیر دست خود دستور بدهید که داروهای لازم برای زخم بندی با خود بیاورد. اسپانیائی ها ضرب المثلی دارند ... "

آنوت لایل که هرگز دست کمکی که بطرف او دراز شده بود، رد نمیکرد ، بدون توجه به ضرب المثل اسپانیائی ها ، کلام او را قطع کرد و در باره چند و چون جراحات مرد مجروح سؤال کرد.

سر دوگالد بدون معطلی ، آنوت را با خود به جایی که مرد مجروح قرار داشت برد. آنوت با کمال تعجب، مشاهده کرد که لرد منیت هم در آنجاست. او بشدت قرمز شده و دست و پای خود را گم کرده بود. مرد مجروح کسی بجز سر دانکن کمپیل نبود که آنوت برای اینکه دستپاچی خود را پنهان کند ، بدون معطلی مشغول بررسی و معالجه زخمهای او شد. سرگرد دالگتی هم آنها را بحال خود گذاشته و به طبقه پائین رفت که در میان بقیه افراد زخمی، رونالد مک گی فرزند مه هم در آنجا بود.

سرگرد دالگتی با دیدن او گفت:

" دوست قدیمی و وفادار من... همانطور که قبل هم بتو گفته بودم، من هر کاری که لازم باشد برای رضایت تو انجام خواهم داد. من از خانم آنوت لایل خواهش کرده ام که بکمک دختران زیر دستش، زخمهای سر دانکن را ضد عفونی کرده و بدن او را زخم بندی کند. من اینطور بخاطر میآورم که تو در گذشته یکبار به من گفته بودی که سر دانکن با این دختر جوان نسبتی دارد. حالا دوست خوب من ... فرزند مه... به من بگو که بر سر مرد جوانی که نوه توست چه آمده است. "

مرد تیهکار زخمی گفت:

" او خیلی از اینجا دور نیست. ولی مواظب باشید که دست خود را روی او بلند نکنید چون برغم جوانی، او طوری از خود دفاع خواهد کرد که ممکن است برای شما خیلی گران تمام شود. "

دالگتی گفت:

" حرف بسیار بیجائی است ولی رونالد... من از آنجائیکه بتو بدهکار هستم، دنبال تلافی نخواهم بود. من از تو میخواهم که بگذاری این خانم جراح زخم سر تو ترا معاینه کرده و مداوای لازم را انجام بدهد. ولی البته حتی خود تو قبول خواهی کرد که این اطاق با اینهمه زخمی و مریض ، جائی نیست که صلاح باشد این خانم را وارد کرد. لباسهای او کثیف شده و این کار درستی نیست. "

مک گی گفت:

" من قبول میکنم که صلاح نیست این خانم را به این جا بیاورند. بهترین کار اینست که مرا نزد او ببرید. همان جائی که او مشغول مداوای سر دانکن است. "

سرگرد گفت:

" با وجودیکه از نظر مقررات نظامی این کار درستی نیست که یک فرد بزه کار را به همان جائی که یک شوالیه پادشاه را معالجه میکنند ، ببرند ، من از اختیارات خود استفاده کرده و این کار را برای تو انجام میدهم. "

سپس دستور داد که نگهبانان مک گی را روی شانه های خود گذاشته و به طبقه بالا بیاورند. سربازن اطاعت کرده و مک گی را به طبقه بالا و اطاق سر دانکن برده و روی زمین گذاشتند. بلافاصله معالجه او شروع شده و ابتدا از زخم های سطحی شروع کرده و زخم سر او که شدید و جدی بود، برای مرحله بعد گذاشته شد.

مک گی سرش را با اشکال زیاد بلند کرده و گفت:

" آیا شما همان کسی هستید که مردم بنام سر دانکن کمپیل میشناسند؟ "

سر دانکن گفت:

" بله... خودم هستم... از من که در لبه پرتگاه قرار گرفته ام ، برای تو چه کاری ساخته است؟ من چند ساعتی بیشتر وقت برایم باقی نمانده است. "

مک گی جواب داد:

"در مقایسه با من، چند ساعت وقت خیلی زیادی است. من فقط چند دقیقه بیشتر وقت ندارم. من میل دارم که کار مهمی در حق کسی بکنم که هرگز در حق من بدی نکرده است. ولی انکار نمیکنم که من روی دست او بلند شده ام." سر دانکن با تحقیر گفت:

"کرم له شده... تو چطور بخودت اجازه میدهی که بگئی روی دست من بلند شده ای؟"

مرد بزه کار با لحنی محکم گفت:

"بله... دست من از دست شما بلند تر بوده است. اسم من رونالد مک گی است و فرزن مه هستم. من کسی هستم که قلعه شما را به آتش کشیده و بخاکستر بدل نمودم. فراموش نکنید که چه صدماتی شما به قبیله ما وارد کردید. این انتقام قبیله ما میباشد که شما به این صورت توی تخت افتاده و چند ساعتی بیشتر وقت ندارید."

سر دانکن بزحمت خور را از روی بستر بلند کرده و گفت:

"عالیجناب منتیت... این بدذات تبهکار که در آن واحد دشمن پادشاه و پارلمان است یکی از آن فرزندان مه تبهکار میباشد. این مرد دشمن خانواده مک اولی است. به او اجازه ندهید که در این ساعات پایان عمر من، به من توهین نماید." لرد منتیت گفت:

"ما چنین اجازه ای به او نخواهیم داد. همین الآن او را از اینجا بیرون خواهیم برد."

سر دوگالد در اینجا مداخله کرد و راجع به خدماتی که مک دوگالد بعنوان راهنما برای مارکی مونت رز انجام داده بود، مطالبی ابراز نمود. ولی در اینجا مرد تهکار رشته سخن را بدست گرفته و گفت:

"احتیاجی به این حرفها نیست... بگذارید این افراد که نام خود را آقا و عالیجناب گذاشته اند، هر کاری که میخواهند با من انجام بدهند چون من در حالی خواهم مرد که راز بزرگی را با خود بگور میبرم. رازی که قلب این سر دانکن را در هم خواهد پیچید. ارل منتیت هم از این راز محروم خواهد شد که برای او معنا و مفهوم حیاتی خواهد داشت. آنوت لایل... جلو بیا و از کسی که از بچگی ترا بزرگ کرده وحشت نداشته باش. به این آقایان بگو که با وجودیکه تو با ما رابطه خویشاوندی نداشتی و دختر مه نبودی، ما تا چه حد در حق تو فداکاری کرده ایم."

لرد منتیت که از شدت احساسات میلرزید گفت:

"محض رضای خدا... اگر تو چیزی در باره پدر و مادر این دختر خانم میدانی به وجدان خودت اجازه بده که بتو امر کند قبل از رفتن از این دنیا، رازی را که زندگی افراد را تغییر خواهد داد. افشا کنی."

مرد محتضر نگاهی تحقیر آمیز به آنها انداخته و گفت:

"قبل از هر چیز به نگوئید که این راز چقدر ارزش دارد؟ این سر دانکن به من بگوید که چه احساسی خواهد داشت که اگر من چیزی بگویم که چنین معنی داشته باشد که فردی از افراد خانواده او هنوز زنده است؟ من تا جواب این سؤال داده نشود، یک کلمه دیگر حرف نخواهم زد."

سر دانکن با صدایی لرزان گفت:

"من میتوانم... میتوانم... بگویم که نسل تو دروغگو، خیانکار و قاتل هستند. ولی اگر مطلبی را که میگوئی حقیقت داشته باشد، من قبل از مرگ تمام صدماتی را که تو به من و همسرم وارد کرده ای، میبخشم."

رونالد گفت:

"پس شما همگی خوب گوش کنید... آنوت لایل یک دختر بی سر و پا و بی خانواده نیست و نامتعلق به خانواده ایست که بزعم شما بزرگزاده هستند. زمانی بود که من این راز را بشرط آزادی خودم، افشا میکردم. آنوت لایل کوچکترین دختر سر دانکن کمپبل بوده و تنها کودکی است که در آنشب جنگ، بدست ما کشته نشد."

آنوت لایل گفت:

" آیا این مرد حقیقت را میگوید؟ "

رنالد گفت:

" دوشیزه خانم... اگر تو مدت طولانی تری نزد ما مانده بودی از لهجه من میتوانستی بفهمی که من حقیقت را میگویم. با آن عالیجناب لرد و خود سر دانکن من ثابت کرده ام که حرف دروغ نمیزنم. حالا از اینجا برو... من وقتی تو کوچک بودی ترا خیلی دوست داشتم ولی حالا هر چند که نمیتوانم بگویم از تو متنفرم ، دوستت هم ندارم. "

لرد منتیت گفت:

" آنوت... این مرد توصیه خوبی بشما کرد. محض رضای خدا از اینجا خارج شو. شاید برای شما و پدرتان بهتر باشد که در موقعی دیگر، به تنهایی صحبت کنید. "

آنوت گفت:

" حالا که پدرم را پیدا کرده ام از وی جدا نخواهم شد. تحت چنین شرایط وحشتناکی من او را تنها نخواهم گذاشت. "

منتیت گفت:

" پس در اینصورت من دستور خواهم داد که مک گی را به اطاق مجاور منتقل کنند. تمام اطلاعات لازم را من خودم از او دریافت خواهم کرد. سر دوگالد دالگتی هم در اینکار به من کمک خواهد کرد. "

سر دوگالد گفت:

" عالیجناب لرد... من با کمال میل در اختیار شما خواهم بود. من خودم این داستان را یک ماه پیش در قلعه آرگایل شنیده بودم. "

با ابراز صریح این مطلب ، لرد منتیت نگاهی خشمگینانه و اهانت آمیز به سر دوگالد انداخت که افسر سوار نظام را در عدم درک علت آن باقی گذاشت.



فصل بیست و دوم

لرد منتیت که وظیفه استنطاق به دوش او گذاشته شده بود، با دقت زیاد شروع به تحقیقات لازم در مورد صحت داستانی که رونالد مک گی بیان کرده بود، پرداخت. دو نفر از همراهان او در ر جنگ وظیفه راهنما را داشتند هم در پشت سر او روان شدند. مطالبی که رونالد بیان میکرد، با اطلاعاتی که سر دانکن در مورد تخریب قلعه و فجایعی که فرزندان مه مرتکب شده بودند، مقایسه میگردید. اینطور بنظر میرسید که سر دانکن هیچ نکته کوچکی را در مورد این فاجعه فراموش نکرده است. این کاملاً اثبات میکرد که مطالبی که مک گی تبهکار بیان میکرد، از صحت کامل برخوردار بود.

شاید منتیت که خود اشتیاق زیادی داشت که این داستان حقیقت داشته باشد، فرد مناسبی برای انجام این تحقیقات نمیتوانست باشد ولی تحقیقات از درزندان مه بسیار ساده، دقیق و از هر لحاظ با گفته های دیگران تطبیق میکرد. سر دانکن اشاره کرد که این کودک در موقع تولد علامت مخصوصی روی بدن خود داشته است.

او ذکر نکرد که این علامت در چه قسمتی بوده است ولی آنوت بازوی خود را برهنه کرده و پدرش با دیدن علامت، دختر خود را شناخت. موارد متعدد دیگری هم بود که ما لازم نمیدانیم که همه آنها در اینجا ذکر کنیم. این نه فقط لرد منتیت را قائل کرد که آنوت مسلماً دختر سر دانکن است، بلکه برای همه افراد حاضر و عالیجناب مونت رُز، کوچکترین تردیدی در این مورد باقی نماند.

در حالیکه لرد منتیت مشتاق بود که این یافته های خود به اطلاع همگان برساند، رونالد مک گی درخواست کرد که با نوه خود صحبتی داشته باشد.

او اغلب این جوان را پسر خود صدا میکرد. وی گفت:

"این جوان را در اطاقهای خارج از قلعه پیدا خواهید کرد. او قبلاً در یکی از این اطاقها جا گرفته بود."

بعد قدری جستجو، جوان وحشی پیدا شده و او را نزد پدر بزرگش آوردند.

مک گی گفت:

"کنت... من از تو میخواهم که به آخرین حرفهای پدر بزرگت با دقت گوش بدهی. آلن مک اولی به همراه یک سرباز انگلیسی کمی قبل اینجا را به قصد رفتن به 'کابرفه' ترک کردند. من از تو میخواهم که همانطور که یک سگ شکاری آهو را تعقیب میکند، دنبال آنها روانه شوی، اگر لازم باشد از دریاچه با شنا عبور کن، به قله کوه ها برو و آنقدر به دنبال آنها برو که بالاخره آنها را پیدا کنی."

مرد جوان دستش را روی قبضه خنجرش گذاشت ولی پدر بزرگ گفت:

"نخیر... تو نبایستی با دست خودت آنها را نابود کنی. آنها با دیدن تو بی تردید از تو در باره اخبار قرار گاه سؤال خواهند کرد. به آنها بگو که آنوت لایل نوازنده چنگ دختر سر دانکن از کار در آمد. لرد منتیت هم قرار است که در مقابل کشیش، این دختر را به ازدواج خود در بیاورد. آنها ترا فرستاده اند که به جشن عروسی دعوتشان کنی. منتظر جواب نشو و مثل برق ناپدید شو. حالا پسر عزیزم... هر چه زودتر از اینجا برو. من دیگر صورت ترا که آنقدر

دوست داشتیم، نخواهم دید ولی یک لحظه صبر کن و آخرین وصیت مرا بگوش بگیر. سرنوشت فرزندان مه را فراموش نکن و راه و روش نیاکان ما را ادامه بده. آزادی خود را در میان کوه ها ، جنگلها و فضای مه آلود ، با هیچ پول و مقامی عوض نکن. برای خود خانه نساز، کار تو نگهداری از مزرعه و حیوانات نیست. گله تو ، آهوان کوه و دشت ها هستند. بیاد داشته باش که انگیزی ها دشمن همیشگی ما بوده و خواهند بود. نام فرزندان مه تا ابد باقی خواهد ماند. حالا دیگر معطل نشو و از اینجا برو. الوداع... "

وحشی جوان خم شد و پیشانی مرد محتضر را بوسید. ولی چنانکه رسم آنهاست، یک قطره اشک بچشم نیاورد. خیلی زود در فاصله زیادی با قرار گاه مونت روز اقامت کرد.

سر دوگالد دالگتی که در اواخر وصیت مک گی به نوه اش وارد اطاق شده بود، به مرد محتضر گفت:

" دوست من رونالد... من میتوانم فکر کنم که تو بهترین راه را برای مردن انتخاب کرده باشی. حمله، کشت و کشتار ، آتش زدن همه در حقیقت کار روزمره سربازان محسوب میشود. ولی این جزو وظائف آنها محسوب شده و درگاه ملکوت هم آنان را بخاطر اطاعت از دستور ، میبخشد. ولی رونالد... رسم تمام سربازان اروپائی در موقع مرگ اینست که از کارهای ناشایستی که انجام داده اند، طلب بخشایش کرده ، از اطرافیان خود بخواهند که به تعلیمات مذهبی توجه داشته باشند. اگر به این ترتیب عمل کنی، تو مانند یک مسیحی از دنیا خواهی رفت نه مانند یک ترک عثمانی که از رفتار تو پیداست که مانند آنها عمل میکنی. "

تنها عکس العمل رونالد این بود که خواهش کرد که او راروی بستر مرگ بنشانند بطوریکه بتواند از پنجره منظره قلعه را مشاهده کند. مه غلیظی که تا بحال در بالای کوه ها جمع شده بود، بتدریج پائین آمده و همه جا را فرا گرفت. رونالد گفت:

" روح مه به اینجا آمده است. اینجا آمده که مرا باخود ببرد. "

سپس بار دیگر روی بستر افتاد و دیگر سخنی از او شنیده نشد.

دالگتی گفت:

" من معتقد هستم که دوست من مک گی در قلب خود احساس بهتری داشته در مقایسه با حرفهائی که بر زبان میآورد. او از من خواست که با قاضی عسکر ارتش مونت رُز صحبت کنم و برای روح او طلب آمرزش نمایم. "

مرد محتضر ناگهان تکانی خورد و گفت:

" من هرگز در باره قاضی عسکر با شما صحبتی نکرده بودم. من بدون قید و بند مذهبی ، کاملاً خوشحال میمیرم و باز تکرار میکنم که دشمن ما انگلیسی ها هستند. ولی دشمن شخصی من که در این لحظه هیچ چیز بجز انتقام از او که دستانش به خون تعداد زیادی فرزندان مه آغشته است ، در فکر من وجود ندارد ، کسی جز آلن من اولی نیست. ولی اینطور پیداست که بدون اینکه دست انتقام من او را از پا در بیاورد، این جانور خون آشام به بدترین وجهی مجازات میشود. مجازاتی که برای او از مرگ بدتر است. وقتی او این پیام را دریافت کند که آنوت قرار است با لرد منتیت ازدواج کند، من دیگر از این دنیا چیز دیگری نخواهم خواست. "

سرگرد گفت:

" اگر چنین اتفاقی بیفتد دیگر حرفی برای گفتن باقی نمیماند ولی از دنیا رفتن تو به این صورت در خور یک سرباز مسیحی نیست. "

او اینرا گفت و از اطاق خارج شد. فرزند مه نیز خیلی زود آخرین نفس خود را کشید.

منتیت در این احوال ، دچار هیجان احساسات شده و با اشتیاق و مارکی مونت رُز در باره نتایج این کشف مهم مذاکره میکرد. عالیجناب گفت:

" منتیت عزیز... من میتوانم ببینم که این مکاشفه تاثیر بسیار بزرگی روی تو خواهد گذاشت. تو این سرکار خانم بزرگزاده جدید را دوست داشته و از نظر ارزش اجتماعی، این دختر کاملاً مناسب تو میباشد. ولی قبل از گرفتن هر تصمیم ، فراموش نکن که سر دانکن ، پدر این دختر متعلق به شاخه پربیتاری مسیحیت بوده که در حال جنگ با پادشاه میباشد. او در حال حاضر بعنوان یک جنگجوی اسیر در نزد ما میباشد. من در این فکر هستم که این جنگ و جدال ما

برای مدتهای مدید ادامه خواهد یافت. حالا منتیت عزیز، آیا فکر میکنی که صلاح باشد که تحت چنین شرایطی تو از این دختر خواستگاری کنی؟ آیا فکر میکنی که سر دانکن با این کار موافقت داشته باشد؟ "

عشق و علاقه بزرگزاده جوان هزاران جواب برای او فراهم کرده بود. او متذکر شد که سر دانکن بهیچوجه تعصبی روی مسائل مذهبی و سیاسی ندارد. از دواج او با این دختر سبب خواهد شد که سر دانکن متمایل به حمایت از پادشاه شده و به این ترتیب یک قبیله بزرگ به طرفداران پادشاه خواهند پیوست. او همچنین گفت که جراحات سر دانکن کاملاً جدی و عمیق بوده و به احتمال زیاد او از دنیا خواهد رفت. در آن صورت تنها راهی که برای دختر او باقی میماند اینست که نزد مارکی آرگایل برود که این بخودی خود فاجعه بزرگی خواهد بود. در آن صورت تنها راهی که برای منتیت باقی خواهد ماند اینست که از طرفداری پادشاه چشم پوشیده و به آرگایل بپیوندد.

مونر رُز با دقت به این مطالب گوش فرا داده و احساس کرد که منافع پادشاه در این موقعیت در درجه اول اهمیت قرار دارد. بهمین جهت در جواب گفت:

" من آرزو میکنم که این مسئله خیلی زود حل شده و قبل از بازگشت آلن مک اولی، این دختر از اینجا برود. منتیت عزیز... من از این میرسم که یک جنگ داخلی در ارتش من ایجاد شود. این درست همان چیزی است که دشمنان ما میخواهند. من فکر میکنم که بنمایندگی از طرف پادشاه، سر دانکن را بخشیده، تو به اتفاق او و دخترش به محل امنی بروید. بهترین کار اینست که از یک مسیر آبی از اینجا دور شوید چون حرکت در کشتی باعث بدتر شدن زخمهای او نخواهد شد. برای شما هم این بهانه خوبی خواهد بود که میدان جنگ را ترک میکنید. "

منتیت با قاطعیت گفت:

" عالیجناب... من هرگز چنین کاری را نخواهم کرد. من تا وقتی که این جنگ ادامه داشته باشد، در خدمت حضرت والا خواهم بود. من تا وقتی که قادر باشم شمشیر بدست بگیرم، همراه با عالیجناب در خدمت پادشاه خواهیم بود. "

مونر رُز گفت:

" آیا شما سر تصمیم خود باقی خواهید ماند؟ "

بزرگزاده جوان در جواب گفت:

" تصمیم من مانند آن کوه های بلند پا برجا خواهد بود. "

" پس منتیت عزیز... وقت خود را تلف نکرده و هر چه زودتر با سر دانکن وارد مذاکره بشوید. اگر در این مورد موفقیتی بدست آوردید، من خودم با مک اولی برادر بزرگتر آلن و رئیس قبیله صحبت خواهم کرد و از او خواهم خواست که برادر خود را از این ارتش را تا زمانی که سر عقل نیامده است، دور نگه دارد. شاید درگاه ملکوت به او کمک کند که عقل سلیم خود را باز یابد. "

آنها از یکدیگر جدا شده و منتیت صبح زود روز بعد برای دیدن سر دانکن مجروح نزد او رفت. سر دانکن از علاقه بین دخترش و لرد منتیت خبر داشت و مخالفتی ابرز نکرد. فقط از اینکه با این سرعت این کار انجام شود، ناراضی بود.

او به منتیت گفت که در چنین شرایطی که قبیله او در جنگ شکست خورده و تلفات زیادی را متحمل گردیده است، گرفتن جشن عروسی برای دخترش آبرو ریزی بزرگی خواهد بود. وقتی سر دانکن توجه پیدا کرد که دلیل عجله لرد منتیت چیست، بعد از قدری فکر، از او خواست که چند ساعتی به وی مهلت بدهد که بتواند در این مورد بادخترش صحبتی داشته باشد.

به این ترتیب، تا جائیکه به لرد منتیت مربوط میشد، این مذاکره با سر دانکن، موفقیت آمیز محسوب میگردید. سر دانکن هم متوجه شد که خوشبختی دخترش بطور قطع بستگی به این خواهد داشت که همسر بزرگزاده جوان بشود.

البته او این این حقیقت را از نظر دور نمیداشت که اگر این خبر به مارکی آرگایل برسد، وی هزار مشکل جلوی پای آنها خواهد گذاشت. ولی شخصیت رفتار لرد منتیت طوری بزرگ منشا نه بود که سر دانکن براحتی احساس میکرد که از هر نظر لرد منتیت بر آنها ارجحیت دارد. بچه های آنها، وارثی برای سر دانکن، قبیله و قلعه او میتوانند باشند.

تحت تاثیر تمام این واقعیت ها سر دانکن به جوانان عاشق اعلام کرد که با ازدواج آنها موافقت دارد. او نماز خانه

قلعه را برای انجام مراسم پیشنهاد کرده و قاضی عسکر مونت روز مراسم مذهبی را انجام خواهد داد. زمانی که مارکی مونت رُز از قلعه خارج شده و ارتش خود را به قرار گاهی دیگر انتقال دهد، که در ظرف چند روز آینده صورت خواهد گرفت، خانم کنتس جوان به اتفاق پدرش به قلعه وارد قلعه شده و در همان جا خواهد ماند تا وقتی که کار جنگ به اتمام برسد. در آن موقع لرد منتیت برای بردن خانمش به قلعه خواهد آمد. سر دانکن حتی چند ساعت هم برای بردن دخترش صبر نکرده و بیدرنگ او را به همراه خود بداخل قلعه برد. این روز دوم بعد از جنگ بود.



فصل بیست و سوم

این لازم بود که انگوس مک اولی که تا بحال حامی و نگهدار آنوت لایل بود، با شرایط جدید خود را وفق بدهد. از اینرو قرار بر این شد که او بحضور مارکی بزرگ رسیده، و عالیجناب خود همه چیز را برای او توضیح دهد. انگوس با آن خوش اخلاقی ذاتی و اینکه همه چیز را سهل و آسان میگرفت، از اینکه آنوت چنین موفقیتی را بدست آورده، بسیار خوشحال شده و تردیدی نداشت که آنوت لیاقت چنین مرتبه اجتماعی را دارا هست. او در ضمن گفت:

" من هیچ مخالفتی ندارم که برادرم آلن شانس و اقبال خود را در این مورد امتحان کند. این همه منوط به تصمیم خود آنوت خواهد شد. ولی نباید فراموش کرد که سر دانکن کمپبل تنها کسی بود که قلعه ما را اشغال نمود. شاید اگر آنوت قبول کند که با آلن ازدواج کند، آلن بار دیگر بزندگی عادی و انسانی خود بازگشته و احتمالا شوهر خوبی هم خواهد بود. "

مونت رُز با عجله او را از این افکار بیرون آورده که دوشیزه خانم تصمیم خود را گرفته و و پدرش هم با تصمیم موافقت نموده که فوراً همسر لرد منتیت بشود. این خانم که در آینده بسیار نزدیکی، خانم کنتس نامیده خواهد شد، درخواست کرده است که آقای انگوس مک اولی که سالها از او نگهداری کرده و در قلعه خود به او جا داده بود، در مراسم ازدواج او حضور داشته باشد.

مک اولی که از این خبر دوم ملول شده بود، اینطور تصور میکرد که او در این تصمیم گیری ها شرکت نداشته و همه چیز در غیاب او صورت گرفته است. او گفت:

" این دختر خانم که سالهای سال زیر سقف خانه من زندگی میکرد، میبایستی روی من بیشتر حساب کرده و بیک دعوت خشک و خالی به مراسم عروسی اکتفا نکند. "

مونت رُز که متوجه منظور مک اولی شده بود از او خواست که منطقی بوده و در نظر داشته باشد که سر دانکن پدر دختر امکان اینکه با عروسی او با آلن موافقت کند اصلاً وجود دارد یا خیر. انگوس مک اولی گفت:

" عالیجناب... برادر من مانند تمام انسانهایی که خداوند خلق کرده، نقطه ضعف هائی داشته و در همانحال در شخصیت او خیلی نکات مثبت هم وجود دارد. او یکی از بهترین سربازان ارتش عالیجناب است. شاید او هم شایسته این بود که نظر خود را به عالیجناب اعلام کند. همینطور با بزرگزاده جوان که خود او هم خویشاوند ما میباشد. "

مونت رُز بیهوده سعی داشت که او را وادار کند که به این مسئله از دید دیگری نگاه کند. ولی او از جمله افرادی بود که وقتی عقیده ای پیدا کرد، براحتی آن رشته تفکر را از دست نمیدهد. از اینجهت مونت رُز از در دیگری وارد شده و به او اخطار کرد که مواظب گفتار و رفتار خود باشد چون ممکن است وضعیتی پیش بیاید که همگان تصور کنند که او بصف مخالفان پادشاه پیوسته است. او اضافه کرد که فعالیت های آلن در این موقعیت بهیچوجه صلاح نیست که بتعویق بیفتد. او گفت که ماموریت آلن بخودی خود، افتخار بزرگی برای او بوده و طبعاً بنفع پادشاه هم خواهد بود. او از برادر آلن انتظار دارد که با برادرش در تماس بوده و بهیچوجه سعی نکند که خاطر او را مکرر نماید.

انگوس با تلخی جواب داد که او بهیچوجه در پی آتش افروزی در این مشاجره نبوده و کاملاً برعکس میل دارد که صلح را برقرار کند. و اما در مورد آلن او ابراز کرد که او از راه هائی غیر معمول به حقایق دستیابی پیدا میکند. بنابراین

جای تعجب نخواهد بود که او از قبل از تمام جریانات باخبر شده باشد.

همین که این مرد سخت سر اعلام کرد که در این منازعه دخالتی نخواهد کرد، برای مارکی بزرگ کافی بود و انگوس را مرخص نمود.

یک نفر دیگر که با اشتیاق از این عروسی حمایت میکرد، سر دوگالد دالگتی بود. بهمین دلیل مونت رُز تصمیم گرفت که او را بجهن عروسی دعوت کند. ولی حتی سر دوگالد هم بعد از دعوت شدن، تا مدتی جواب مثبت ارائه ننمود. او گفت قبل از هر چیز بایستی با داماد در این باره مذاکره کند. مونت رُز از این واکنش متحیر شده ولی دیگر حرفی نزد.

به این دلیل اولین کار دالگتی رفتن به اطاق لرد منتیت بود. لرد جوان در مقابل تعدادی البسه ایستاده و سعی میکرد از بین آنها، چیزهایی را که بیشتر مناسب جشن عروسی بود، انتخاب نماید. سر دوگالد وارد شده و ادای احترام کرد و به او تبریک گفت. او در پایان گفت که خیلی متأسف شده که او را بعنوان شاهد انتخاب نکرده اند. او سپس گفت:

" حقیقت واقع اینست که من آبروی این جشن را خواهم برد چون هر چه سعی میکنم، لباسی مناسب پیدا نمیکنم. خود شما هم در این مورد کاملاً بی تقصیر نیستید چون این شما بودید که مرا برای چپاول لباسها افراد کامرون فرستادید. "

بزرگزاده جوان شادتر از این بود که این مسائل بتواند او را مکدر نماید. او یکدست لباس خیلی خوب که روی زمین افتاده بود، به سرگرد نشان داده و گفت:

" من تصمیم داشتم که خودم این لباس را در جشن بتن کنم. حال شما میتوانید این لباس را داشته باشید. "

دالگتی شرمند شده و عذر خواهی را شروع کرد. لرد جوان گفت که به این ترتیب او قدری از البسه جنگی در جشن عروسی استفاده خواهد کرد. دالگتی در جواب فوراً مثالهای زیادی آورد که چنین رسمی در کشورهای اروپائی کاملاً مرسوم بوده، و فرماندهان نظامی در جشن عروسی خود، از البسه جنگی استفاده میکنند. لرد منتیت خوشحال بود که حد اقل یک نفر پیدا شد که با لبخند و خوشحالی در جشن عروسی او شرکت خواهد کرد.

رسم آن قسمت از کشور بر این است که عروس و داماد تا قبل انجام مراسم عقد، حق ندارند یکدیگر را ببینند. خیلی زود همه چیز مهیا و برقرار شده و لرد منتیت در یک اطاق کوچک جنب نمازخانه، منتظر عالیجناب مارکی بزرگ بود که به همراه او نزد قاضی عسکر بروند. اتفاقی که به ارتش ارتباط پیدا میکرد، باعث شده بود که مارکی مونت رُز سر موقع در نمازخانه حاضر نشود. واتی درب اطاق کوچک باز شد، لرد منتیت گفت:

" شما برای انجام مراسم دیر کرده اید. "

آلن مک اولی در جواب گفت:

" شاید خیلی سریع متوجه بشوید که من نه ینها دیر نکرده ام، بلکه خیلی هم زود آمده ام. منتیت... حالا شمشیر خود را از غلاف خارج و از خودت دفاع کن. "

منتیت گفت:

" آلن... تو دیوانه شده ای... "

حقیقت این بود که آلن بطور کامل شبیه دیوانه ها شده بود، چشمهایش از حلقه بیرون زده، دهانش کف کرده و رفتارش جنون آسا بود.

آلن بانگ زد:

" ای خائن... دروغگو... تو هر چه به من گفتی دروغ محض بود. تمام زندگی تو صرفاً دروغ است. "

لرد منتیت گفت:

" بچه دلیل این نسبت ها را به من میدهی؟ آیا من بتو نگفتم که دیوانه شده ای؟ "

آلن در جواب گفت:

"تو به من گفتی که هرگز با آنوت لایل عروسی نخواهی کرد. این خائن دروغگو... حال این دختر در جلوی محراب منتظر است که به عقد تو در بیاید."

منتیت گفت:

"این تو هستی که به اشتباه و دروغ متوسل شده ای. من بتو بصراحت گفتم که مشخص نبودن پدر و مادر این دختر باعث میشود که ما نتوانیم با هم زندگی کنیم. این مشکل حالا برطرف شده و حالا تو چه کسی هستی که از من مؤاخذه میکنی؟"

آلن فریاد زد:

"شمشیرت را بیرون بیاور و گرنه من ترا مانند یک خیانکار خواهم کشت."

منتیت گفت؛

"اینجا و در این ساعت جای این کارها نیست. فردا صبح زود ما باهم روبرو خواهیم شد."

"نخیر... همین الان و در همین جا... در غیر اینصورت من در همین لحظه کار ترا تمام خواهم کرد."

سپس بازوی لرد منتیت را گرفته و ناخن های خود را طوری در بازوی او فرو برد که خون بیرون زد.

لرد منتیت با خشونت او را از خود راند و گفت:

"برو گمشو مرد دیوانه."

آلن گفت :

"پس من کار خودم را انجام میدهم."

سپس خنجر خود را از غلاف بیرون کشید و با تمام قدرتش آنرا وارد سینه لرد جوان کرد.

زرهی که لرد منتیت برای شرکت در جشن عروسی بتن کرده بود ، مانع از این شد که خنجر وارد سینه اش بشود ولی خنجر در اثر فشار زیاد لغزید و شانه و گردن منتیت را بشدت مجروح ساخت.

داماد بیچاره از شدت این ضربه ناگهانی ، بر روی زمین افتاد. در همین موقع در باز شده و مارکی مونت رُز وارد شد. آلن با دیدن او ، از جا پرید، مارکی را کنار زده و از در خارج شد. مارکی بانگ زد:

"نگهبانان ... دروازه را ببندید و اجازه خروج به این شخص ندهید. اگر مقاومت کرد ، او را بکشید. اگر او برادر منهم بود، میبایستی کشته شود."

ولی آلن یکی از نگهبانان را که قصد جلوگیری از او را داشت با خنجر مضروب کرده و بزمین انداخت.

آلن سپس خود را در رودخانه انداخت و بسمت دیگر شنا کرد. خیلی زود خود را به جنگل رساند و در آنجا ناپدید شد.

در غروب همان روز ، انگوس برادرش به اتفاق افراد قبیله اش، قرار گاه را ترک کرده و هرگز دیگر به ارتش مونت رُز ملحق نشدند.

آلن خیلی زود را به قلعه آرگایل رساند و مارکی ارگایل با دیدن دستان خون آلود او گفت:

"این خون جیمز گراهام مونت رُز است."

آلن در جواب گفت:

"خیر... این خون دستیار اوست. مقدر شده بود که من خون او را بزمین بریزم."

او این را گفت و از قلعه آرگایل خارج شد.

از آن لحظه ببعد دیگر کسی او را ندید و از او خبری نشد.

کِنِت نوه مک گی و سه فرزند دیگر مه در همان حوالی دیده شدند. اینطور بنظر میرسد که آنها در مسیر او قرار گرفته ، بر طبق وصیت پدر بزرگ کِنِت ، او را بقتل رساند و جسدش را در رودخانه انداختند.

ولی انتقام آلن آن طوری که او تصور میکرد، کامل نبود. لرد منتیت که بر حسب توصیه سرگرد دالگتی ، با لباس رزم و زره در جشن عروسی خود ظاهر شده بود، با اینکه جراحت عمیقی پیدا کرده بود، طولی نکشید که سلامت خود را تقریباً باز یافت.

فقط این حادثه باعث شد که او دیگر نتواند به خدمت خود در ارتش موت رُز ادامه داده و توصیه همگان این بود که بهمراه کنتس جوان که از این وقایع بشدت ناراحتی روانی پیدا کرده بود ، در قلعه سر دانکن باقی بماند. آنها از سر دانکن مجروح مواظبت میکردند.

دالگتی آنها را تا لبه آب مشایعت کرده و به لرد منتیت متذکر شد که دیوار کوب هائی لازم است که با مشعل ، اطراف قلعه را روشن نمایند.

زن و شوهر جوان سوار بر کشتی شده و بسمت قلعه حرکت کردند. در مدت کوتاهی لرد منتیت بطور کامل سلامتی خود را بدست آورده و به امور مربوط به قلعه رسیدگی میکرد. ولی دیگر فرصت اینکه بخدمت مارکی بزرگ مونت رُز در بیاید ، نکرد. مونت روز کماکان به فتوحات خود ادامه میداد.

با بازگشت پادشاه و تحکیم اساس سلطنت، لرد منتیت و کنتس منتیت ، به جنوب منتقل شده و لرد جوان مقام و منصبی شایسته رده بزرگزدگی خود پیدا کرد. زن و شوهر زندگی خوب و طولانی را آغاز کردند.

سر دوگالد دالگتی هم از جنگهای داخلی جان سالم بدر برد و تا وقتی هم که خیلی پیر و خیلی کر شده بود، دست از تعریف کردن داستانهای گوستاوس آدولفوس ژنرال آلمانی ، بر نمیداشت.

پایان

دکتر تورج هاشمی

ماه مارس ۲۰۲۴

منچستر